

دَری وَری



منتخبی از آثار ۲۵ ساله فکاهی

اسدالله شهریاری

مقدمه

بیش از ۲۵ سال است که در دههٔ روزنامه‌های فکاهی مطالب و اشعاری
بچاپ میرسانم .

دوستان گفتند بعضی از آنها را یکبار دیگر هم میشود خواند. من هم
قسمتی از این اشعار را تهیه کردم ببینم راست میگویند یا خیر ؟!

و توجه داشته باشید که این نمونه‌ها سیاسی نیست و همه فکاهی است.
در مقام معرفی بیشتر، تعدادی از امضاءهای مستعارم را در اینجا میآورم تا
ملاحظه کنید بعضی را میشناسید:

شبکور - ش ترسو - حسنعلیجعفر - آقا معلم - معلم الاطفال -
سرخلوتیان - اسد - یارو - قناس الشعرا - فسقلی - موشکاف - مشارالیه
جلت - خنده‌رو - شهریار اسداللهی - ایشان - شایان (تخلص ادبی) بسیاری
را هم فراموش کرده‌ام !

ارادتمند شما : اسدالله شهریاری



تقدیم نمودم !

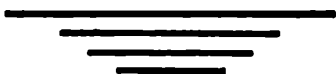
این کتاب را به بهترین و باصفاترین
دوستانم - که خودم باشم - تقدیم میکنم!

مناجات

يارب تو بكن لطف وكرم بر بنده
بر بنده احم كرده شرمنده
بنما مددى ، بى مدد قلقلكى
ما را ، كه رسانيم به لبها خنده

دعای سال جدید

خواهم از یزدان که در این سال نو
تا به آخر خرم و خندان شوی
جیب تو پر پول و لب پر خنده باد
صاحب صد خانه و دکان شوی
گر طلبکاری ، رسی بر هر طلب
ور بدهکاری ، خلاص از آن شوی
هر چه خواهی ، از گرانی باد دور
صاحب کالای بس ارزان شوی
هر چه دوران با تو بد جنسی کند
بماز دور از فتنه دوران شوی
تا کنون گر «پست» تو بوده است «پست»
بعد ازین دارای صد عنوان شوی
بسکه گردد قسمت تو اسکناس
بین آنها سخت سرگردان شوی !
الغرض در سال نو ، با بستگان
خرم و خوشحال ، تا پایان شوی



يك شعر بی سابقه

غزل زنانه

قرنهایست که غزل، یعنی سرودن اشعار عاشقانه در انحصار مردهاست
 و حتی اگر زنانی شعر هم گفته‌اند باز در وصف چشم و ابرو و قد و قامت
 «دلبران» و «زنان» است. باینجهت این غزل که از زبان يك زن در وصف
 جنس مخالف (مرد) سروده شده چون طبیعی است شاید چندان بی لطف نباشد.
 ای بیازوی توانا برده‌ای از دل قرار
 ویکه از گردن کنی غرق خجالت صد چنار
 هست در هر حلقه‌ای ز آن زلف فردارت اسیر
 قلب صدها دختر بیچاره و مسکین وزار
 در فراق سینه پهن تو هر شب میشود
 از دو چشم من روان جان تو سیل و آبشار
 از بنا گوش تو در رفته سبیلی بس کلفت
 من ندانم عقرب جراره باشد یا که مار
 روز و صلت پیش من خوشتر بود از «ژور لب‌ا»
 شام هجرت بدتر است از «سن و سال بیشمارا»
 اخم و تخمت تلخ تر از «دیدن موش!» است لیک
 خنده‌هایت خوبتر از گردش اندر لاله‌رارا
 زار گردد کار من گر بشنوم از راه جور
 لحظه‌ای بادیگری (۱) گردیده‌ای سرگرم کار
 حرف‌هایت خوشتر است از کمرست و کیف و کلاه
 بوسه‌هایت، بهتر از انگور سیب و پرتقال (۲)
 چیز تو خواهم که همواره بود در چیز من
 «چیز» یعنی «دست» از آن رو گمان بدمدار
 گر که می‌خواهی ترا از جان و دل خواهان شوم
 ای بقربان همه جای تو کیفیت را بیار !
 «والده آقا مصطفی»

 ۱ - منظور لایب (هوو) است!

۲ - اسم میوه‌ها را برده از شکم وئی قافیه را هم غلط آورده!

دفاع از کچلی

سر حقیر شد از ظلم روزگار ، کچل
 بنیر موی چه خواهد ز کردگار، کچل ؟
 مرا چه غصه که بینم بدون استثناء
 بود همیشه سر هر زمامدار کچل
 کچل همیشه بود شادمان درین دنیا
 که هست صاحب اقبال سازگار کچل
 وزد همیشه به مغز سرش نسیم صبا
 بطرف گلشن و در موسم بهار، کچل
 نه غصه میخورد از بهر ریزش موها
 نه می شود ز سفیدی مو فکار کچل
 نه منتی کشد از شیشه های بریانتین
 نه شانه هست بنزدش بزرگوار کچل
 نه پول او بهدر می رود پی اصلاح
 نه موی او شود از باد، سیخوار کچل
 اگر بود کچلی عیب، پس خدا ز چه روی
 نموده خلق بهر گوشه و کنار کچل ؟
 نبوده نابغه ای تا کنون سرش مودار
 همیشه هست سر شخص هوشیار کچل
 از آن سبب بود آئینه اینچنین روشن
 که نیست مویش و گردیده آشکار کچل
 نداشت شاعر بیچاره زحمت تشبیه
 به مار و عقرب، اگر بود زلف یار کچل
 بنزد بنده بود چونکه (موی) همچون (پشم)
 ز فکر پشم نباید شود فکار کچل
 ش - سرخلوتیان

همکاری باها تف

ترجیع بند

داخل «بنز» شو که جان بینی
آتش دوزخی که گفته خدای
داد و فریاد خلق از ستمش
آن یکی روی دوش این دیگر
زن در آغوش مرد، کرده مکان
روی سقف و رکاب و دیوارش
پیکر خلق، جمله آویزان
روی هم او فتاده جمعی را
هر که از آن پیاده می گردد
از همه جای، دود «گازوئیل»
الغرض شو سوار آن يك بار

«آنچه نادیدنیست، آن بینی»
از حرارت در آن عیان بینی
دمبدم سوی آسمان بینی
وین یکی زیر پای آن بینی
پیر در دامن جوان بینی
آدمی چند در فنان بینی
همچنان گوشت در دکان بینی
ناگهان با یکی تکان بینی
شکل او مثل مردگان بینی
در دماغ و لب و دهان بینی
تا که از راه امتحان بینی

که اگر محبسی است، نیست جز او
وحده لیس قبر-الاهو



برای دلبری که پایش بوی ناخوش آیند میدهد

پای او

گفتند که پای او دهد بوی
اما بمشام من چنین پدای
خودموجب صد عذاب، پاش است
گوئی که دو صد گلاب پاش است



موقعی که بدانش آموزان تعلیم رانندگی داده میشد

کدام درس؟

شنیدم که هر دانش آموز را
ولیکن چه بهتر بود گرد هند
که «خوانند» درس و یقین خوبتر
دهند این زمان درس رانندگی
بأنها کمی درس «خوانندگی»
ز رانندگی هست «دانندگی»

بعد از مدت‌ها که يك اتومبیل خریدم

ماشین قراضه

گشته ماشینی نصیبم از قضای روزگار
 کهنه و فرسوده و اسقاط و در رفته زوار
 بد صدا و بد نما و جانگداز و کند رو
 راستی کز عهد «دقیانوس» مانده یادگار
 گاه چون طیاره بر اوج فلک دارد مکان
 گاه هم چون گنج، در زیر زمین گیرد قرار
 میکشد گاهی «تنوره» مثل دیوی خشمگین
 میکند فریاد گاهی بی سبب دیوانه وار
 راست میخواهی زمن ماشین نباشد بلکه هست
 چرخ و چوب و آهنی بیمصرف و بی اعتبار
 از برای من ندارد حاصلی غیر از تکان
 نیست محصولش برای رهگذر غیر از غبار
 از تکانش لرزه افتد بر تن فرزند زال
 وز نهیبش آب گردد زهره اسفندیار
 هر که در آن می نشیند خرم و خندان و شاد
 لحظه ای دیگر شود گریان و زار و سوکوار
 سرعتی دارد که صد رحمت بیای لا پشت
 کج روی باشد که صدا حسنت بر خرچنگ و مار
 جاده گوید ز ظلم چرخ هایش، الامان !
 سنگ و خاك از ثقل او گویند دائم؛ ای هوار !
 «باك» او را باك هرگز از زیان بنده نیست
 چونکه بنزین راه می مصرف کند چون چشمه سار
 این نه ماشین است، زیر ا هست عیناً مثل موش
 جز خرابی بهر ره، چیزی نیاورده ببار
 گر که از تجریش در فصل خزان افتد براه
 وارد دربند گردد بیگمان فصل بهار !

باچنین ماشین یقیناً بنده میلیونر شوم
چون زبهر موزه‌ها دارد هزاران خواستار
بسکه بی‌نیرو بود چندان نمی‌باشد شگفت
گر مسافر مدتی گردد پیاده ، او سوار!

همسر نامناسب

زنی زیبا که او را شوی زشتی در جهان باشد
بود چون آهوئی کاندرف شیر زیان باشد
ویا چون مرغ زیبائی که جا اندر قفس دارد
ویا چون یوسف مصری که در چاهش مکان باشد
ویا مانند آب زندگانی در بر ظلمت
ویا گنجی که آنرا ازدهائی پاسبان باشد
ویا همچون نکین عالم آرای سلیمانی
که در انگشت دیوی زشت و بد منظر عیان باشد
و یا برگیسوان پیرزالی نوگلی خندان
و یا ماهی که پنهان سازش ابر آسمان باشد
ویا مانند مروارید غلطان در صدف پنهان
ویا لعل بدخشانی که در سنگی نهان باشد
ویا چون زاهد پرهیزکار از خدا ترسی
که چندی از تهیدستی اسیر کافران باشد
ویا چون وصله کرباس بز دیبای پر قیمت
ویا چون بره‌ای مسکین که گره آنرا شبان باشد
هم‌این از آن بود دلخور، هم‌آن از این بود ناخوش
نه آن در فکر این هست و نه این در خورد آن باشد

«يك چتول از این شعر متعلق به حافظ است!»

احتیاط!

صبح است ، ساقیا قدحی پر شراب کن ،
اما بهوش باش نباشد می‌ات خراب
زیرا که از تقلب بسیار این زمان
هر چیز فاسد است ، خصوصاً می و شراب

خاطره یکی از استخرها

یار شناگر

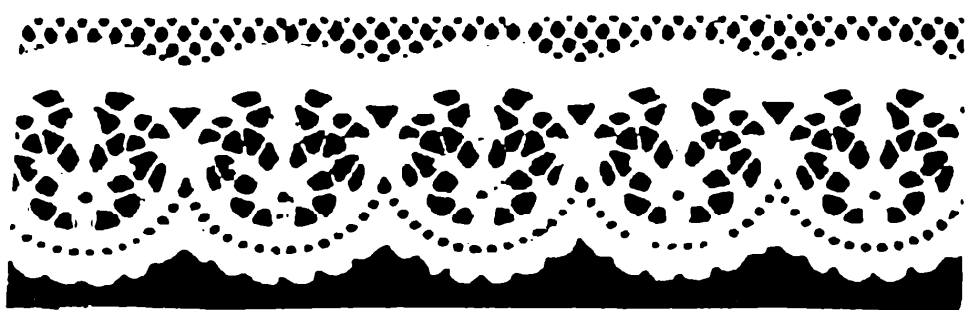
آن یار یریچهره که در آب فتاده است
 لعلی است که در جام می ناب فتاده است
 «ماهی» است که در بحر فلک گشته شناور
 یا «ماهی» نغزی که به سیماب فتاده است
 گاهی برد اندام بلورین بتّه آب
 چون کشتی مرمر که به گرداب فتاده است
 گاهی بجهد بر زبر آب و تو گوئی
 بر آب، گلی تازه و شاداب فتاده است
 چون اشک بود آب و چنین لعبت مستی
 در اشک چو چشم من بیتاب فتاده است
 بر آب پدیدار کند موج فراوان
 چون شور، که اندر دل احباب فتاده است
 عریان چو هلوئی است که آنرا نبود پوست
 و ندر دهن از دیدن او آب فتاده است
 آن روشنی طلعت و آن پیکر سیمین
 در آب چنان است که مهتاب فتاده است
 در بحر تحیر شده غواص تفکر
 چشمش چو براین گوهر نایاب فتاده است



خاطره دیگری از استخر

پیر زال شناگر

این قطعه زغالی است که در آب فتاده است
 یا سوسک بود در ته مرداب فتاده است
 خرچنگ صفت گه رود از راست گه از چپ
 مانند وزغ در تب و در تاب فتاده است
 افتاده بجان آب ، آنگونه که گوئی
 رستم بروی سینۀ سهراب فتاده است
 بدبختی ما گشته مضاعف که در استخر
 بی پیرهن و چادر و جوراب فتاده است
 شادیم از آن سینۀ مودار که اینسان
 در زیریکی پیرهن خواب فتاده است
 بیرخت تر از گربه و ناجورتر از موش
 پریشم تر از هیکل سنجاب فتاده است
 این (موج) نمیباشد و آن لرزه مرگ است
 کز ترس جمالش بتن آب فتاده است
 آب است عزا دار از این غصه که در آن
 این پیکر بیمصرف ناباب فتاده است



ناخنك از اشعار سعدی

بهاریه

« بامدادان که تفاوت نکندلیل و نهار »
 خوش بود آدمی ار يك بزند بر سیگارا
 « آدمیزاده اگر درطرب آید چه عجب »
 گر که کنیاك بدست آورد از بعد خمارا
 « باد بوی سمن آورد و گل و سنبل و بید »
 بو بکش مفت بهر لحظه که هستی بیکارا
 گل زند خنده مستانه به بستان ، کاری
 نیست خوشتر ز گریز از طلب بستان کار
 خیز و فی الفور ز خانه توره صحرا گیر
 تا تو را دیدن موجر نرساند آزار
 بلبل از شوق و طرب نغمه کند، هان بچمن
 روی کن تا ز عیالت نشوی خسته وزار
 جویرا زمزمه این است که: ای دوست بیا
 بکنار من ، کز رنج بمانی بکنار
 ز آنکه در شهر بهر لحظه بری شرم زبس
 نسیه داده است ترا نفتی و دستی عطار
 « خیری و خطمی و نیلوفر و بستان افروز »
 همه گویند که کاری است خوش ایدوست فرار
 تا زمانی بشوی راحت از ایراد رئیس
 هم ز پرونده و میز و سند لا کردار
 لاله روئید برو بوسه بزن بر رخ او
 تا که بکدم ز اتوبوس نیائی بهوار
 بسر کوه برو بهر نفس های عمیق
 زود بشتاب که از این نبود بهتر کار

ز آنکه نزدیک نگردد بتو بیماری سل
 گاز وئیلت نکند میدنی و زار و نزار
 رو بگو راز به نسرین و به سنبل ، شاید
 شوی آسوده ز اجناس گران بازار
 الفرض گشته هواخوش، چه خوش است آنکه شویم
 «الکی خوش» همه از جلوه گریهای بهار

در مدح بلال

ای بوی تو مطبوع دل و روی تو خوشگل
 روی تو دهد شادی و بوی تو برددل
 دود تو بیکباره خحل ساخته هردود
 طعمت ز خوشی مست کند مردم عاقل
 روی پل تجریش کمینگاه تو باشد
 هر ماهوشی چونکه بسویت شده مایل
 بازار تو از خوب رخان هست بسی گرم
 زیرا که ترا عیش در آنجا شده کامل
 همواره ترامیل وصال لب سرخ است
 ز آنروست که در آتش سرخت شده منزل
 هردانه و دندانها از لؤلؤ دندان
 گازی بزند دلبر کی خوشدل و خوشگل
 عشقت همه را در همه جا ساخته تسخیر
 مهرت همه را در همه حالت شده شامل
 ایکاش میسر شوم جای تو باشم
 هر چند بود سوختنت عاید و حاصل



قصاب ما!

قصاب سر کوچه ما بسکه کند ظلم
 ما را همه از مرحمتش! آه و فغان است
 زو گوشت نخواهید که اخمش به جبین است
 زو دنبه نخواهید که فحشش بدهان است
 هر پول که از ما بستاند همه سود است
 هر چیز که ما را بدهد جمله زیان است
 ده سیر ز کالاش کسی را نکند سیر
 از وزن کمش، ور بکند سیر زجان است
 قدری بنهد پوست باین اسم که سینه است
 يك ذره دهد روده باین نام که ران است
 ساطور بدستش چو تبر در کف دژخیم
 چاقو بکفش چون قمه در دست یلان است
 آزار بنزدش چو فریضه است ولیکن
 انصاف به پیشش چو کثافات دکان است
 همواره طلبکار زعمرو است و ززید است
 گوشش نه بدهکار به بهمان و فلان است
 مردم همگی در نظرش چون بز و گاوند
 ز آنرو بحقارت همگی را نگران است
 با اینهمه، جنشش که پراز خون کشیف است
 چون خون پدر تا که بخواید گران است
 گر شمر و یزید است، همین است که بینید
 «آنها که عیان است چه حاجت به بیان است»

بناهر وئی که کنکور میدهد

کنکور

ای ماه جبین حور پیکر هر بار که میروی بکنکور
 آنجا بتو هر کسی نظر داشت بی ترس دودیده اش بکنکور

در هجو فصل بهار

«بهار آمد و شد جهان چون بهشت،
 «هوا خوشگوار و زمین پر ننگار،
 زمستی در این فصل کم گوی، چون
 که يك بطر از آن، با کمی کالباس!
 نمایند گل های بیکاره، دانس
 بخواند از ایشان کس ار دسته ای
 کند روز و شب بلبل مفت خور
 کسی نیست یکدم از این نره خرا!
 دلت خوش بود یا که عقلت کم است
 همه ونك ونك و فنان و هوار
 نمیشد این دوره هنگام عشق
 ز خط «اتوبوس» اگر بگذری
 برد روغن کیلوئی ده «تمن» (۱)
 ز اجناس بنجل به بازارها
 برو کار دیگر گزین ای جناب

ز گل های زیبا جهان گشت زشت!
 ولیکن مزاحم بود خرج یار!
 شراب است هم رنك و هم سنك خون
 دهند بهم وزن آن اسکناس!
 بگلزار هر روز، درده سنانس
 بیاید که اسکن دهد بسته ای
 بیای گل بینوا غر و غر
 بیرسد که: بیکاری آیا مگر؟
 که از عشق خود برنداری تودست؟
 سر ما بدرد آمد، ای زهر مارا
 روا نیست هرگز بری نام عشق
 چوما گردی از عشق و مستی بری
 ز خاطر، رخ دلبر سیمتن!
 نیاید به سر فکر دیدارها
 بکن فکر نان، خربزه هست آب!

(۱) وقتی روغن باین نرخ بوده!

پند مفید!

« میازار موری که دانه کش است »
 که این کار بی ارزش و ناخوش است
 بکشی در عوض گر شود گاو را
 کز اندام طعمه زند ناو را
 پس آنکه مرا نیز دعوت نمای
 که بردارم از سفره نسل غذای!

تعطیلی

خوشا ایام تعطیلی ، خوشا هنگام بیکاری
 که اندر سایه آن میرسد انسان بهر کاری
 هم از صدرنچ فوق العاده فوق العاده در راحت
 هم از صد کار اجباری نداری رنج وادباری
 نه اندر بایگانی بایگانی میکنی خود را
 نه از ماشین نویسان میرسد بر گوشت آزاری
 نه بیمی باشدت هرگز ز (خط قرمز غیبت)
 نه با احضار مافوق بهر ساعت گرفتاری
 هم از (اصلاح) صورت، صورت دیگر بخودگیری
 هم از حمام برخیزد کثافت از تنت باری
 هوا گر سرد باشد زیر کرسی میکنی مسکن
 و گر گرم است راه قلعه و تجریش بسیاری
 بگو با آنکه برخوردار میباشد ز تعطیلی
 که تا دوری زغم های اداری از چه غم داری؟
 چه خوش بودی که بودی دائماً ایام تعطیلی
 که تا این بنده هم میگفت از بیکاری اشعاری!

نقرین است یا دعا؟

ای آنکه همیشه است با فقرت جنگ
 وی آمده آئینه صبر تو بسنگ
 خواهیم که خدایت آلقدر پول دهد
 کز دادن مالیات آئی تو بتنگ!

جناس

يك مشت بيا بفرق من كوب منلوب شوی ز چرخ گردون اما ز تو برتران بروم اند!	خواهی که مرا کنی تو منکوب هستی تو اگر بلند و گمر ، دون زیرا که توئی بسی برومند
--	--

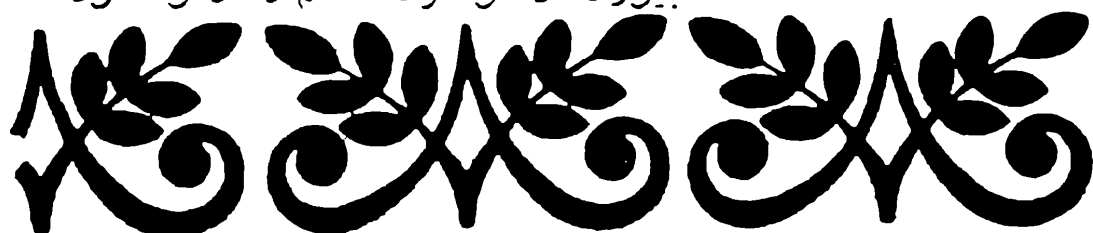
پولنامه

«بر سر آنهم که گرز دست بر آید ،
 دست بکاری زخم که پول در آید
 جیب نباشد بغیر مسکن اسکن
 هر که درین شك کند ز پای در آید
 ز آنکه ازین راه هر که رفت ، یقینا
 پیش خلائق تمام ، معتبر آید
 دلبر بد خوی و خوب روی و گریزان
 پول چو بیند بخانه جلوه گر آید
 آنکه طلب می کند مقام بدنیا
 به که بدنبال پول رهسپر آید
 ز آنکه اگر پول جمع گشت توان گفت ،
 منصب و عنوان همیشه بر اثر آید
 مشکل دنیا همیشه حل شود اما
 این زره اسکناس و سیم و زر آید
 آنکه نه اوراست پول ، گرچه فرشته است
 همچو یکی دیو زشت ، در نظر آید
 گوش بکن ای پسر زمن سخن امروز
 تا که بفردات بلکه راهبر آید :
 پول بکن جمع و شاد باش . کزین کار
 خود همه را در زمانه کار ، بر آید
 ورنه نبود پول ، صبر کن که بیابی
 «بر اثر صبر نوبت ظفر آید »



عید آمد

«عید آمد و آفاق، پراز برگ و نوآ کرد»
 آزاد ز سرما، تن لخت فقرا کرد
 هم کیسه قناد پراز نقره و زر ساخت
 هم دامن خیاط پراز اسکن ما کرد
 آن بلبل سرمست، بآن نیم وجب قد
 بنگر که چه فریاد بهر گوشه بپا کرد
 گل قیمتش آنقدر فزون شد که در این فصل
 هم وزن خودش پول ز مخلوق جدا کرد
 از میوه مگو، چونکه فروشنده بدکان
 خون پدرش را طلب از ما و شما کرد
 شیرینی اگر هست بسی خوشمزه، لیکن
 در خانه ما «یک تک پا» خانه کجا کرد؟
 زیرا که به یک جعبه آن دسترسی نیست
 ما را نتوانست ببیند که رها کرد
 ابر آمد و بگریست بحال دل ما چون
 «ماهی» نبود تا که توان خورد و صفا کرد
 ماچ است فراوان که بود قیمت آن هیچ
 اما بگو این کار، چه دردی که دوا کرد؟
 نه نان شد و نه آب، که لب بر لبی آمد
 هی مک زد و هی داد فشاری و صدا کرد
 القصه بهار است، خوشا آنکه در این فصل
 بیرون، ز سر شوق، شکم را زعزا کرد!



بسبك شعرهای سبك هندی !

مردانه درآید

تا شمع شود لوس و بهر خانه درآید
 عمری پدر و مادر پروانه درآید
 ابروی صنم بر زبر چشم سیاهش
 مانند سمبلی است که مردانه درآید
 پر پشت بود بسکه سر زلف نگارم
 چون میزندش ، داد دل شانه درآید
 آن یار که دائم بکند ریش ، دل ما
 بدتر بود از ریش که بر چانه برآید
 اموال من افتد همه در معرض خرجش
 چون گنج که از گوشه ویرانه درآید
 ای وای بر آنکس که به معشوق رسید لیک
 آن ماه زند نق نق و پر چانه درآید
 بهتر که شود صرف عرق خوردن دائم
 پولی که زوا کردن میخانه درآید!
 این شعر بود خوب ، اگر يك سخن نفز
 از حنجره آدم دیوانه درآید !

نام نیکو !

هان پی افکن يك سرای زرنگار
 کوش در آنجا بعیش و خرمی
 چون پس از مردن نه نان گرد دانه آب
 « نام نیکو گر بماند ز آدمی » !

همکاری یا حافظ

قناعت!

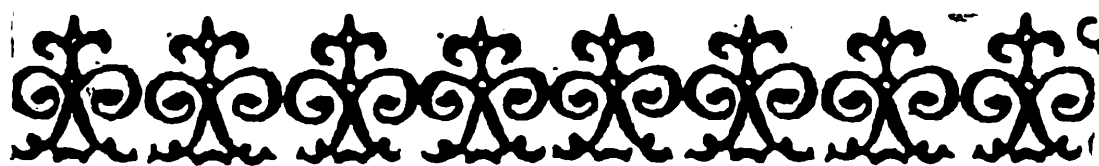
شهر تهران و همه ثروت آن ما را بس
 خامه یکمن، عوض خوردن نان ما را بس
 چون گرفتیم کنون راه قناعت در پیش
 هرچه زر هست در این دار جهان ما را بس
 تا دمی عمر بعشرت گذرانیم ، فقط
 چند صد ساقی زیبا و جوان ما را بس
 تا کمی عیش نمائیم فراهم ، تنها
 خمره با هرچه شراب است در آن ما را بس
 پول با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم
 چند خروار! از آن مونس جان ما را بس
 بیست ماشین و دو صد مطبخ و ده ها نوکر
 این بضاعت اگر آید بمیان ما را بس
 سود مردم همه ما را رسد و از ما هیچ
 «گرشما رانه بس این سودوزیان ما را بس»
 بنشین بر سر قرقاول و تا هست بخور
 «کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس»
 تا بکرسی بنشانیم سخن های غلط
 بیست سر، بیست دهان، بیست زبان ما را بس
 تا از این بیش نکوئیم سخن با اغراق
 اندکی عقل در این کله نهان ما را بس

تعارف عاشقانه

يك بوسه بمن دادی و یاری کردی
 ای ماه جبین ، بزرگواری گردی
 با يك نگهت مرا خجالت دادی
 لطف تو زیاد ، چو بکاری گردی

در مدح پول یا حلال مشکلات

زهی زیبائی روی تو آرایشگر جانها
 زهی رعنائی قدت جمال افزای بستانها
 ز تو شاداب صورتها ، ز تورفع کدورتها
 ز تو سرمست خاطرها ز تو آباد ویرانها
 تو چون پا میگذاری، میگذاری پایه عشرت
 به برزنها و مسندها و محفلها و میدانها
 نفوذت به زصد شمشیر و عزمت به زصد نیزه
 بجنک زندگی باشد ترا همراه ، پیکانها
 به استقبال تو آیند، از هر سو که میآئی
 گداهها، پیرها، زنها، جوانها، لردها، خانها
 زهر کس دست گیری، دست گیر دشاهد بختش
 بهر سو پا نهی آنجا نهی از خویش عنوانها
 نظر بر هر کسی افکندی، افکندی بیای او
 بزرگیها و زینتها و ماشینها و دکانها
 بنزدت جملگی تسلیم میباشند، از آنرو
 که تو تسلیم خواهی کرد بر بعضی کسان خوانها
 ز تو انجام گیرد آنچه نتوانند کرد آنرا
 به فکر خویش عالمها به نطق خود سخندانها
 توئی حلال مشکلها، توئی غارتگر دلها
 توئی زیبائی تنها ، توئی مشاطه آنها
 بمان تا از توماند بین مردم در جهان باقی
 همیشه دستگیریها، نکوئیها و احسانها



غزل قرن بیستم!

بستی کمر نگارا ، بر قتل من نهانی
 ز آنروز کنم شکایت ، آخر بشهربانی !
 آگاه مینمایم ، آگاهی از تو ای دزد
 زیرا که قلب ما را بردی برایکانی
 گر کوی خود نکوئی هرگز غم نباشد
 زیرا ز ثبت احوال پرسم ترا نشانی
 گر مالیات بر عشق (مد) گردد ای نگارم
 ما ورشکست گردیم در موسم جوانی
 چون روغن نباتی وارفته‌ایم از بس
 دیدیم در فراق اندوه و ناتوانی
 چون کارمند مفلوک ، اندر اواخر برج ،
 هستم در انتظارت ای نور زندگانی
 از نرخ شهرداری گویا خبر نداری
 زیرا که میفروشی هر بوسه‌ای بجانی
 از راز دلنوازی گر نیستی تو آگاه
 میخوان روانشناسی تا رمز آن بدانی
 چاه عمیق گردید چشمان من ز بس ریخت
 اشکش ز دوری آن چشمان آسمانی
 ای شوهر نگارم بنکر بحال زارم
 تا (پنتیاك) او را تند اینچنین نرانی

عیدی

بمن گفتا : چه عیدی خواهی از من ؟
 بگفتم : عیدیم باشد جمالت
 سپس گفتم : ترا عیدی چه باید ؟
 بگفتا : خوب می دانی : ریالت !

وقتی پرشکان نهران اعلام کردند در مشروبات الکلی مواد سمی وجود دارد

ساقی نامه

از آن می که هر چه خوری کم بود شده خاطر من پر هم-پوم و غموم نه بهر بدن اختلال آورد بدن راهمی ضعف و «لختی» دهد توان نوش جان کرد، بی اضطراب نه دیوانگی، دردسر، خستگی که ز آن کس نگردد دچار «خلی» نه در آن بود زین کثافات و سم به پیش خاچا طور باده پرست نبیند کسی ناگهان مردنش ولیکن می بی غش و بی خطر بکامم نریز اینقدر زهر مرگ	بده ساقی آن می که بی سم بود بمن ده که از الکل پر سموم «بده ساقی آن می که حال آورد» مده ساقی آن می که سختی دهد بده ساقی آن می که خوب است و ناب بده می که یابیم و ارستگی بده ساقیا زودتر الکلی نه حال کسی میخورد ز آن بهم بخوردم بده ز آن ثرابی که هست ولیکن بشرطی که از خوردنش غرض ساقیا می بده زودتر که من نیستم حاضر از بهر مرگ
---	--

از اخبار فضائی سابق : سگها زودتر از انسان بکره ماه میرسند

ماه وسک

می سپارد زودتر این سخت راه زین محیط ورنجهایش میرهد دائماً لابد کند فریادها عوعوش همواره گردد بیشتر «مه فشاند نور وسک عوعو کند»	می رسد سگ زود از ما بماه از زمین چون پای خود بیرون نهد لیک چون آنجا نمیباشد غذا مدتی چون جاگزیند در قمر تا بدان حدی که مه را هو کند
---	--

در زمستان ۴۴

چرا و اما میکنی دائم ز سر.... ما روی کوه و کمر با هم بسر، ما	الادختر که میلرزی ز سرما بیا اسکی رویم و چندی آریم
--	--



این شعر ۱۳ بیتی بگردش کنان سیزده تقدیم میشود .

سیزده عید

ای دوست بده مرده که شد سیزده عید
 بلبل ز سر شوق بصد قهقهه خندید
 بر خیز و بنه روی کنون جانب صحرا
 همراه ببر آنچه که بر سبزه توان چید،
 هم سبزی و هم میوه و شیرینی و آجیل
 هم باده، از آنها که بود نابل تمجید،
 کن همراه خود هر اخوی زاده که داری
 هم احمد و هم اکبر و هم هوشی و جمشید
 هم عمقزی و هم زن و هم عمه و خاله
 هم اعظم و هم اکرم و هم فاطی و ناهید
 هم دختر همسایه و مادر زن و کلفت
 گر هیچکسی خانه نپائید، نپائید،
 يك روز بده «لم» بروی سبزه و خوشباش
 شادی بطلب، هیچ میماره تردید
 شو لخت و بز نداد، بشرطی نوزد باد
 دریاب لب جوی، به شرطی که بود بید
 غم هر چه بود زود طلاقش بده اما
 در عقد خود آور بعوض شادی و امید

گویند که این روز بود نحس ولیکن
 رو جانب صحرا که کنی نیز تو تأیید :
 کاین روز بسی سعد و مبارك بود از بس
 در هر طرفی منظره‌ای خوب توان دید
 هر گوشه‌ای از خوب رخی گشته منور
 مه گشته نهان، بسکه فراوان شده خورشید
 باشد غرض از روز خوشی، هست همین روز
 ای کاش همه روز بوده سیزده عید؛

مال بد

که شدم بنده ، بنده لب او
روی چون صبح و موی چون شب او
قصه های عجیب ، غیب او
گشت تنها مراد و مطلب او
خرج میشد برای يك شب او
جمله شاگردهای مکتب او
سینما رفتن - رتب او
شدم از این عمل معذب او
بردم او را بخدمت (اب) او
با دل خسته ماه نخشب او
مال بد بیخ ریش صاحب او

دختری ازدواج با من کرد
ماه و پروین ندیده بخواب
باسرانگشت لاغرم می گفت
ليك چندی گذشت و ولخرجی ،
فی المثل از حقوق من يك ماه
عاقبت مد پرستها گشتند
پول جیبم مرتبا کم کرد
گرچه اررا عذاب ، دلکش بود
(پدرم) چون در آمد از ظلمش
گفتم آنکه که دادمش تحویل
دخترت را برای خود بردار

بیکاری

بجای شهر ، اندرغار بودن
زمستان بی کت و شلوار بودن
دچار نسیه عطار بودن
وزاو همواره خوار و زار بودن
وزین ره دائماً بیمار بودن
بره با پیر زالی یار بودن
همه شب تاسحر بیدار بودن
و یا دائم انیس مار بودن
به است از لحظه ای بیکار بودن

بماه روزه ، بی افطار بودن
بتابستان غنودن زیر کرسی
قرین منت بقال گشتن
رئیی داشتن خود خواه و مغرور
برستوران غذای مانده خوردن
سفر کردن بشهر دور دستی
ز فکر دیدن روی طلبکار
بعمری همسری بایك زن زشت
تمام این مصیبت های دنیا



درمدح تلفن

ای خوبتر ز کیسه زر سیم های تو
 وی صاف تر ز ناله عاشق صدای تو
 ای کرده وصل، عاشق و معشوق را بهم
 چون پیک خوب چهره زیبا، ندای تو
 از گوشی تو، گوش بزنگند جمله خلق
 کآید برون دمی، سخن جان فزای تو
 جمعی اسیر عشق تو، دارند روز و شب
 چشم امید از پی درك عطای تو
 زیرا که نیست وصل تو آسان که هر کسی
 گیرد تمتعی ز وجود و لقای تو
 خلقی ز پرتوت بنوائی رسیده اند
 هستند لیک جمع کثیری گدای تو
 آنها که خواستار وجود تو گشته اند
 جنجالها کنند بیا از برای تو
 باید ز هفتخوان مشقت گذر کند
 هر کس که خانه اش شود امروز جای تو
 باید براه تو زر بسیار خرج کرد
 تا اینکه دید طلعت چون کیمیای تو

بدلبری که يك چشمش نا بیناست

نگاه

يك چشم تو گر کور شدای یار چوماه
 هرگز ندهیم غصه ای بر خود راه
 کاین عیب ترا حسن بود اینکه کنی
 بر جمله عاشقان بیک چشم نگاه

رونوشت مصدق از شعر خیام

رباعی

این خاک، خسیس پولداری بوده است
یا زیگولوئی به لاله‌زاری بوده است
ور هیچیک از این دونبوده است یقین
مادر زن ترسناک‌هاری بوده است

هنگامیکه مردی تغییر جنسیت داد وزن شد .

نصیحت بمردان

ای مردها که هیچ ندانید قدر خود
یعنی که غافل از روشن خویشتن شوید
از جنس زن همیشه حذر می‌کنید و دور..
.. ز آنها چنان شوید که از اهرمن شوید
هم صحبت شما شده جنس «زمنخت» وز آن
با او تمام عمر بسی هم سخن شوید
در خانه زن نهاده سر کار می‌روید
از او گریز پای ، بصد قوت و فن شوید
تا چند این طریق سپارید و غافلید ؟
یکچند در طریق خرد گام زن شوید
زین پس فزون ز پیش، خوش و شاد و بهره‌مند
از مه‌وشان گلرخ غنچه دهن شوید
جا در بر بتی ز قمر خوبتر کنید
همراز و همدم صنمی سیمتن شوید
مردی نشان دهید بزنها به طریق
ز آن بیشتر که مثل فلان مرد، زن شوید 1



برای بعضی دوچرخه سوارهای نتر

نصیحت

اینقدر کار بد مکن تکرار
باد چرخ تو کاش زود (درآد)
این عمل کار مرد نیست، زنی!
یا که ترسی نباشد ز خطر؟
چیست پس آن دو تکه آهن
به کجا رفته بوق و ترمز تو؟
دست گیری به نرده اتوبوس
خویش را پیش خلق بورکنی
که گذاری میان جیب دست؟
این ور خود نهی به آن ورزین؟
کند این کار زشت، پست ترا
ورنه چرخ تو می شود پنجره!

بشنو از من توای دوچرخه سوار
همه جا می روی بسرعت بهاد
تشفه برعابری ز چیست زنی؟
نیست چرخ ترا چراغ مگر؟
لا اقل يك دو بار زنگ بزن
با همه داد و قال و قمیز تو
می کنی گاهگاه خود را لوس
بی خود از دست چپ عبور کنی
رسم لوطی گری مگر این است
یا مگر هست شرط عقل چنین
می روی از پیاده رو اما
خلق را بیش از این مکن منتر

وقتی لونای ۱۰ درمدار ماه قرار گرفت

خطاب به لونا

خوش بحال تو حضرت لونا
چونکه خود را رسانده ای به مدار
گر که ماه است خوشگل و توپولی
هیچ موقع از آن تو دست مدار
زان کره سهم ما مبر از یاد
يك کله بهر ما از آن نمدار!



قضاوت منصفانه

زن...!!؟

زن چیست ؟ لعبتی که جهان کرده شادمان
 یا آیتی ز جمله بلاهای آسمان
 بر صفحه کتاب جهان همچو قصه‌ای است
 باشد هزار رمز درین نغز داستان
 در وقت لطف ، خرم و خندان تر از صبا
 در وقت قهر ، تیره تر از ابر مهرگان
 نازکتر از گل است و زند زخم همچو خار
 زیباتر از مه است و بود زشت ازو جهان
 از گریه اش بگریه در آیند سنگ و کوه
 وز خنده اش قرین نشاط است جسم و جان
 وقت نزاع ، چون دم شمشیر آبدار
 وقت سخن ، زبان وی از نیش چون سنان
 مکارتر ز روبه و درنده تر ز شیر
 زیباتر از غزال و نکوتر ز بوستان
 گاهی ز کبریا و بلندی است چون فلك
 گاهی دگر چو مور ضعیف است و ناتوان
 گفتار سرد او بتر از دوزخ است ، لیک
 آغوش گرم او چو بهشت است بیگمان
 بی چشم و رو چو گربه و محجوب همچو موش
 واجب تر از تنفس و لازم بمثل نان
 بز دل بمثل بره و بیرحم مثل گرگ
 پرهاییو چو گله و بیبک چون شبان
 سوزنده تر ز آتش و افتاده تر ز خاک
 چون آب سرفکنده و چون باد بیمکان

«جنس لطیف» باشد و در عین سختی است
 نادان بود ولیك فهم است و نکته‌دان
 سنش نمی‌شود متجاوز ز بیست سال
 یعنی که تا بآخر عمرش بود جوان !
 القصه رمز زندگی این بزرگوار
 تا این زمان نگشته بکس روشن و عیان
 هم نیک هست هم بد و نه نیک و نه بد است
 نه حسن و قبح دارد و نه سود و نه زیان !

صورت و صورت!

مدتها بود که صدای دلنشین یکی از خوانندگان رادیو
 دلم را می‌برد . اما وقتی او را دیدم از قیافه‌اش رم کردم و این
 رباعی را ساختم :
 صوت همه را موجب خوش آمد بود
 چون خوبی و دلرباییش بیحد بود
 اما چو بدیدند جمالت را خلق
 گفتند که : ایکاش صدايت بد بود!

وقتی گرانفروشا را تسلیم دادگاه کردند

گران‌فروشی!

دلبرای کز غدار همچو برگ گل‌ظریف
 روزگار عاشقان را کرددای دائم سیاه
 بوسه‌ها را هر یکی با جان برابر می‌کنی
 با چنین نرخ کنی عشاق را آخر تباه
 گر چنین باشد گران‌همواره نرخ بوسه‌ات
 شکوه‌ات را می‌برم آخر بسوی دادگاه



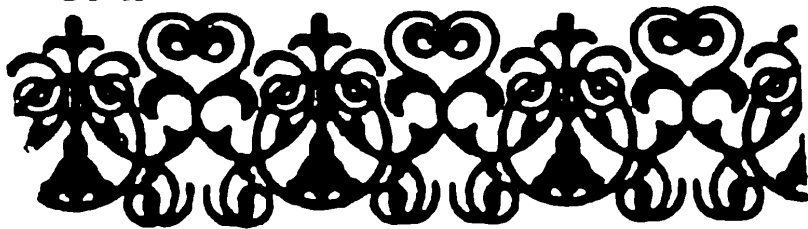
در مدح برق تهران

ای نور تو خورشید صفت کرده درخشان
 چون روز به شبهای سمر خطه تهران
 يك لحظه نباشد که تو تابنده نباشی
 تاریکی از انوار تو گردیده گریزان
 سیم تو بهر جا که شود وصل، شود قطع
 آثار سیاهی شب از دور و بر آن
 هر کس که بتهران نظری افکند از دور
 باخویش بگوید که مگر گشته چراغان؟
 خورشید تحمل نکند روشنی تو
 ز آنرو بشب از دیده مردم شده پنهان
 امید همه قطع شود گر تو شوی قطع
 زیرا که چو امید قشنگی و فروزان
 هر کس که ترا گفت ضعیفی بفلط گفت
 زیرا «یدوبیضا» ز تو گردیده نمایان!!

در یکی از سینماها دخترها کنترل و راهنمایی را برای اولین بار بعهده گرفتند

ای ماه!

ای ماه که رهنمای مائی	وز کارکنان سینمائی
گویند که با چراغ روشن	هم مرد بری بجای و هم زن
اما تو بدان جمال چون حور	باری، چه کنی چراغ پر نور
زیرا که رخت شود چوپیدا	پر نور کند یقین همه جا
از فیلم غرض اگر تماشا است	یا خاطر زار را تسلاست
خواهد که بجای فیلم، هر کس	بیند رخ تویقین ازین پس



پل تجریش

باز ز نو افتتاح شد پل تجریش
 تا که بگردش روند منعم و درویش
 ماهرخان سوی آن براه فتادند
 تا که بینما برند ، جمله دل ریش
 این یکی از خنده ای حیات کند نوش
 و آن یکی از غمزه ای بجان بزند نیش
 گردن این راستی که دشمن جان است
 سینه آن يك عدوی عقل و دل و کیش
 گاز یکیشان بلای جان بلال است
 کام یکی آفت دل و جگر میش
 عاشق مفلوک سینه چاک بهرجاست
 شاد کند ز آن محیط «دنج» دل خویش
 چشم چرانان برای چشم جزانی
 جانب آنجا کنند روی زحد بیش
 هر کسی آنجا رود بطور یقین هست
 فارغ از اندوه و رنج و غصه و تشویش
 ز آن به یقین در بهشت هم نتوان یافت
 طرفه هوایی چنین و شادی و مستیش

دروصف «ستاره» معروف سینما جینا «لولو»

ماه‌ی

ای آنکه دلم بر تو ندارد راهی
 شد قسمت عاشقان ز رویت آهی
 گفتند که «لولو» ئی ولیکن ملکی
 گفتند «ستاره» ای ولیکن ماهی

بمناسبت عید نوئل

ای دلبر مسیحی...

ای دلبر مسیحی . برخیز چون مسیحا
جامی بده که جانی . آرد به پیکر ما
بر روی ما ، درعیش . بگشا ز دختررز
یعنی دو چشم مستت . بر ما ز لطف بگشا
ز آن سینه به از عاج و آن زلف های مواج
که روز کن نمایان . گه شب شب نماهویدا
خواهی که روز روشن . چون شام تار گردد
گاهی برخ بيفشان . آن طره چلیپا
خواهی شود درخشان ، چون روز ، شام عشاق
بنمای سینه خویش ، با آن دو نار زیبا
روح القدس صفت آر ، ما را سروش و صلت
تا معجز و کرامت . سازی عیان چون عیسی
هم غیب تو زیباست . هم نرگس تو شهل است
دلرا از این تقاضاست . جانرا از آن تمنا
گویند می حرام است . وین گفته عوام است
زیرا که گر تو باشی می واجب است ما را
هستی مرا تو (نوئل) زیرا بتوست مایل
هم رند و مست و غافل . هم شیخ و پیر و دانا
«عیدی» طلب نماید . هر کس بقدر همت
من از لبان لعلت . قسیس از کلیسا
تا کی چو راهب دیر . در غصه میکنی سیر؟
با مارسان چو ناقوس . افغان بعشاعلا
فردا بیاد امروز . سوزی ندارد افسوس
امروز را میفکن . ای نازنین بفردا
برخیز و در دل خویش . بنشان درخت شادی
تا میوه اش بهینیم . ای ماه مجلس آرا

در یکی از شهرستانهای شرقی

تغزل

دیدمش آن چهره زیبا همه‌ی شوید بآب
یعنی از گل دور سازد دست ناپاک غبار
گفتمش ای جان شیرین، آب کی قادر بود
تا که نور ماه را سازد بمردم آشکار
ویژه این آبی که دارد هر چه خواهی غیر آب!
پر بود از مار و مور و موش و غوک و سوسمار
غوطه‌ور باشد در آن مشتی خس و خار و لجن
حمله‌ور باشد بآن زرت و زبیل بیشمار
وصف آن اینک بعکس آب پاک کوثر است
به که درد و زخ روان گردد از آن زقوم و ار
از چهره و تمجیل داری تا بشوئی روی خویش
صبر کن یکچند تا شاید ز لطف شهر دار
آب‌ها گردد چو اشک چشم عاشق‌های تو
پاک و روشن، صاف و بی‌عش، اندکی هم خوشگوار
بعد از آن گر چهره زیبا در آن شوئی، شود
ابرهای تیره از خورشید تابان برکنار



به همسایه آمریکائیم مستر چستر!

مدح!

هست «مستر» در جهان بسیار، لیک
تو بدان کز جمعشان مسترتری
نام «چستر» نیز بشنیدم بسی
باز از هر چستری چسترتری!

اسکی

روزهای جمعه هر کس میرود تا لشکرک
می خورد از شادمانی روح او را قلاقلک
برفها همچون نمک روی زمینها ریخته
روی آنها در تکاپو دلبهران با نمک
این یکی غلتد ز بالا همچو گل در آبخار
و این یکی آید ز پائین چون نگه از مردمک
روی اسکی بازهانی ماه رخ، از باد سرد
میشود چون روی لاله، کش نباشد هیچ لك
جمعی از او باش بامی سوی آن سامان شوند
تا بپا سازند از اطوار خود دوز و کلک
این نظر بر روی ماه ماهرویان افکند
و آن کند هر دم قضاوت روی اسرار برك
الغرض هر کس بآنجا میرود، با رفتنش
می کند هر گونه غم را از دل رنجور « دك »
ز آنکه از بس خوب رویان در تقلا یند و رقص،
میر بایند از کسان از بسکه دلها يك بيك،
میبرد با خویش هر بیننده صدها خاطره
می گذارد دل بلای برفها بی هیچ شك!

در مشهد پس از مرگ عبدالله شرخر
میلیارد در نزول خوار کنس برایش سند جعل کردند

چیز محال

سود از پس مرگ سود جو میخواهند
وز زلفعلی ببین که مو میخواهند
در زندگیش نداد چیزی بکسی
چون مرد، عجب که پول او میخواهند!

منظوم يك داستان قديمی

گناه بزرگ

بود ازین پیش ، مرد بلهوسی
 آنچنانی که در غسل زنبور
 از سر سرزنش زوی پـرسید :
 می نترسی مگر ز کیفر رب ؟
 باشد او مثل « صافی » می ناب !
 از برای چه میخوری تو شراب ؟
 لذتش گردد از برایم بیش !
 می کشی بی سبب برای چه چرس ؟
 نشوم در بر حریف ، خمار !
 ببلا خویش را دچار کنی :
 نتوانم که ارتزاق کنم ،
 کسری دزدیم شود جبران !
 می کنی دزدی از چه رو دیگر ؟
 میکنم خرج دلبر زیبا !

این حکایت شنیده ام ز کسی
 غرق در گیرودار فسق و فجور
 از قضا مفتی اش براهی دید
 از چه « شارب » نهاده ای بر لب
 گفت : از آنرو که وقت شرب شراب
 گفت : ای پیخبر ز روز حساب
 گفت : از بهر آن خورم که حشیش
 گفت : ای از کست نباشد ترس ،
 گفت : از بهر آنکه وقت قمار
 گفت : ملعون ، چرا قمار کنی
 گفت : چون هر چه استراق کنم
 خواهم از این ممر بی خسران
 گفت : (تبت یداک) ، ای کافر
 گفت : از آنکه پول سرقت را

ای که هستی به کفر و زندقه جفت
 که تو آنرا نکرده ای اجرا ؟
 با چنین قبح و ناسزاواری
 که شوم چون تو مفتی اعظم !

پس بر آشفت شیخ و باوی گفت :
 چه گنه مانده است در دنیا
 گفت با اینهمه گنهکاری
 يك گناه بزرگ ننمودم

چشم بد

ای ماه که در توی خیابان گردی
 به به چه خوش آمدی صفا آوردی
 با اینهمه چشم بد که مردان دارند
 جانان تو اگر چشم نخوردی مردی !

مالیات

شکوه میگردد و شبا.. زاری
ثروت بیحد مرا تهدید
بستانند، چون تمامی ما،
نیست در حد طاقت ما این
باج خواهند، نیست گردم من
که از آن شرمسار باشد فیل
تحت عنوان مالیات شکم!

تاجری ریشدار بازاری
که کند مالیات های جدید
وای اگر مالیات بر اشیا
میرویم از میان بطور یقین
فی المثل گر ز عضوهای بدن
با چنین هیکل درشت و ثقیل
ثروت را دهم چه بیش و چه کم

ابن طیاره

بتندی همی راند در رهگذر
چموش و لگدزن چویا بوی پیر
در آن راه تولید جنجال کرد
همی رفت از بهر حمام کوی
دل از خلق میبرد، با چشم مست
زدیدار او هوشش از سر پرید
زد از ابن طیاره او را تنه
که احمق، کشیدی تو امروز چرس؟
فرود آمد از چرخ و باوی بگفت!
دو چرخه سواری بلد نیستم!

دو چرخه سواری بوقت سحر
چه چرخ، سراپای خرد و خمیر
بره چند کس را لگد مال کرد
قضا را یکی خانم ماهروی
یکی جامه دان قشنگش بدست
بناگاهش آن مرد بیچاره دید
از آنرو، نفهمیده، و بیگانه
بر آشفست و پرسید با خشم و ترس
چو دشنام زیبای آن زن شنفست
که خانم! نه احمق نه چرسیستم

بمناسبت رونق «ماتیک میوه ای» که طرفداران زیادی پیدا کرد

شرط

الا دختر که نازت هست شیوه
نگردی جان من هرگز تو بیوه
بشرط آنکه لبهای مرا هم
شماری لحظه ای، ماتیک میوه!

زن... و کشور

گفت شخصی؛ چرا نخست وزیر
نگرفته است بهر خود يك زن
مگر آگاه نیست كز زن خوب
تازه ، فرزند نیز هست ضرور
گفتم: او هست زیر سخن آگاه
ليك لابد بفكر افتاده است
خوب داند اداره کشور
هست از این کار ، سخت ترا
آری او کشوری اداره کند

با وجودی که هست «قدری» پیر
یا نیفکنده طوق بر گردن؟
میرسد او بمقصد و بمطلوب
چونکه بخشد بچشم انسان نور
که کند زن ، زمان غم کوتاه
که نه این کار ، آنچنان ساده است
از همه کارهاست مشکلت
رهبری یا مصاحبت ، زن را
يك زن را بگو چه چاره کند!

وقتی «یول براینر» هنرپیشه کچل با ایران آمد

همسر من!

ای حضرت یول براینرای همسر من
گوید بتوهر کچل؛ توئی سرور من
یکدم بده افتخار و پیشم بنشین
تا اینکه زنند طعنه کم، بر سر من!
آذر ۱۳۴۴ - بامضاء: ش - سرخلوتیان

«وجود طلا در ماه ، طلا را در جهان و ایران ارزان کرد .»

دعای جدید!

آن شنید ستم که میباشد بماه
و این شده موجب که زر، ارزان شود
این سخن بشنید مفلوکی و گفت
کاندر آنجا کشف گردد «خانه ها»
تا که نرخ خانه هم ارزان شود

از طلا هر گوشه ای خروارها
در زیان افتند از آن زر دارها
ای خدا ، خواهم ز تو من بآرها
خانه های خوب ، چون گلزارها
خوب ، از این راه گردد کارها !



حکایت منظوم

تشبیه!

آن شنیدم که شخص ملائی
وعظ میکرد بر سر منبر
داشت دردست خود عنان سخن
ز آن جهان بهر مردمان میخواند
که چگونه است اندر آنجا حور
قصرهایش ز برجده و یاقوت
جویهائی در آن بود از شیر
ره ندارند اندر آن کفار
این سخن ها چو او بیان میکرد
ناگهان در میان گفتارش
دو نفر از میان مستمعین
با دلی پر زغم بگریه شدند
شخص واعظ بآن دو کرد نگاه
ابتدا بایکی از ایشان گفت
گو که بهر چه گریه افتادی
من سخن از بهشت میرانم
خلق ، بهر بهشت خنده کنند
عوض خنده ، گریه چیست بگوی
گفت با او دهائی نادان
مر مرا بود يك بز طناز
شوخ و شنگول و خوش بك و پله بود
ماهروی و ظریف بود و ملوس
چونکه میخواستم منش از جان
يك شب او را ز گله گرگ ببرد
حال ، چون بر شما نگه کردم
چون زهر حیث ، حضرت ملا
رو ترش کرد واعظ و از خشم

عالم و نکته دان و دانائی
وعظ شیرین ، بمثل قند و شکر
داده درسینه جا ، روان سخن
وز بهشت و جنان سخن میراند
میوه ها ، و شراب جورا جور
آدمی از مرابش مبهوت
جمله معطوب طبع و روح پذیر
همچنین اهل فتنه و فجار
خلق را جمله شادمان میکرد
در میان لب درر بارش
هر دو شان روستائی مسکین
بر سر روی خود بسی بزدند
چونکه میدید گریه را بیگاه
که زمن قصد خود مکن تو نهفت
عوض خنده کردن و شادی ؟
روضه کز بهر تو نمیخوانم
جان ز نام بهشت زنده کنند
باعث مویه تو کیست ، بگوی
که آلهی ترا شوم قربان
ریش او خوشگل و قشنگ و دراز
پیش هنگ تمامی گله بود
بهر او میخورم بسی افسوس
ليك از ظلم گیتی گردان
شکمش باره باره کرد و بخورد
از بز خویش ، یاد آوردم
ریش او بود مثل ریش شما !
گفت در دل که کور بادت چشم

که بگو مرگ راجه باشد درد؟
 که مرا شغل بود خرکاری،
 که سیاه و سفید بود، زرنگ
 که رمیدی زعر عرش سگ و گرگ
 از طمع، روی پشت یک خروار
 شربت مرگ خورد و زود بمرد
 از ته قلب، شاد گردیدم
 یاد آمد مرا زمرگ خرم
 نعره اش بود چون صدای شما؟

پس نگاهی بمرد دیگر کرد
 او سخن گفت اینچنین باری
 خرکی داشتم قوی و زرنگ
 کاری و هوشیار و جته بزرگ
 روزی او را زجهل، هشتم بار
 طاقت او را نبود و جان بپرد
 حال، او را صدای بشنیدم
 چون بیفتاد بر شما نظرم
 چونکه والله، حضرت آقا

کودک دوسر!

که زنی حامله در موقع جنگ
 زین عجب تر که و را بود دوسر
 گفت ایدوست بکن شکر خدا
 بهره ات از دوسری بود جنون
 که کند خاطر هر کسی نگران
 قیمتش هست صد و شصت «تمن»
 میشد اوضاع، یقیناً ناجور
 بود لازم بحقیقت دوسه ماد!

خواندام اینسان به مجلات فرنگ
 زاد طفلی، نه پسر نه دختر
 بشنید این چو یکی از رفقا
 که ترا نیست دوسر، ورنه کنون
 چونکه با اینهمه اجناس گران
 با کم و بیش، کلاه تو و من
 چون دوسر را در کله هست ضرور
 کز حقوق تو برای دو کلاه



بمناسبت نخست وزیری بانو ایندیرا گاندی در هند

ای بانو...

ای بانوی خجسته ای ایندیرا
 دریاب کنون تو نعمت ایندی (۱) را
 میکوش که با بصیرت و حسن عمل
 خوشبخت کنی تو ملت هندی را

۱- ایندی: ترکی و بمعنی اکنون.

داستان سیزده

بود مردی را زنی بسیار زشت
چشم چون قوری و لب چون استکان
الغرض کوتاه کنم گفتار را:
سیزده چون آمد او با شوی خویش
پای خود نگذاری از خانه برون
سیزده نحس است و ز آن بینی ضرر
مرد در رویش نگاه می کرد و گفت:
صدهزاران نحسی از بینم بدشت
باز از دیدار تو میمون تر است
دیدنش شوم است چون دیدار بوم

روی او چون آجر و بینی چو خشت
قد چو میخ و گوش همچون ناودان
حاصل جمع تمام عیبها!
گفت: میخواهم بعکس سال پیش
جای گیری پیش من امروز، چون
ناگهان گردی گرفتار خطر
ایکه رویت گشته با دبار جفت
یا بمیرم گر بوقت سیرو گشت
چونکه رویت زشت تر از عنتر است
بهر آن کفاره ای دارد لزوم!

احسان

بارفیش بشکوه شخصی گفت
راه حلی بمن بگوی، که تا...
گفت باشد یگانه راهش آن
صبح چون میروی ز خانه بدر
هر فقیری که هست، ده دینار
گفت راهی دگر بمن بنمای
چون اگر هر فقیر را ز کرم
خویشتن بعدی مدتی کوتاه
ز آنکه از بس گدا بود بسیار

که بمن فقر و مسکنت شده جفت
...شوم از گیر و دار فقر، رها
که کنی بر فقیرها احسان
بر راه خویشتن بنگر
از ره لطف، در کفش بگذار
وزدگر راه، مشکلم بگشای
اندکی من دهم به صبح، درم
نشود یافت در باطم آه
هست بر من شمردش دشوار!

پند فکاهی
ای پسر فکر ظاهر خود کن
غیر آن هر چه هست باشد پشم
چونکه این مردمی که می بینی
هست عقل تمامشان در چشم!

تغییر و تعبیر!

از برای هزارمین دفعه
يك نفر از مسافران چو شنید
یافته نرخ تا کسی تغییر—
این خبر را، نمود این تعبیر،
جای این «نرخ» های گوناگون
کاشکی «وضع» آن کند توفیر
بمناسبت مسموم شدن مسلولین آسایشگاه مشهد

خدمت!

زمشهد يك خبر در هفته پیش
همه مسلولها گشتند مسموم
رسید اینجا، که دل را می‌کنند ریش
وز آنها هشت تن گردید معدوم
قضا وضع بدی را پیش آورد
که از راه غذاشان اینچنین کرد
گروهی را عقیدت هست براین
که اینجا نیست جای لعن و نفرین
بباید گفت مسلولان آنجا
برای جمع مسلولان آنجا،
همانا خدمتی انجام دادند
که وقتی جملگی را شام دادند
غذا را با سموم آلوده کردند
گروهی راز «سل» آسوده کردند!

یکی از شهرداران گفت : برای اسفالت خیابانهای تهران چهل سال وقت لازم است.

فقط چهل سال!

گفت چنین شهرتار : قصه اسفالت
هست درختی که آخرش ثمر آید
هر که چهل سال صبر کرد ، یقیناً
این عملش پیش روی جلوه گر آید
گر بگذاری به پیش بچه کند قهر
چونکه چهل سال هیچ، در نظر آید
بهر چنین کار لازم است کمی ! صبر
« بر اثر صبر نوبت ظفر آید »



دعا

به دل گرمی عده‌ای نوجوان
 باجناس بد، مانده در هر کنار
 به دارنده پول، خروارها
 که تا صبح رقصند با مهر خان
 که همواره او راست بیم‌ضرر
 به بیکارهای ز محنت مچل
 ز بهر اتوبوس در انتظار
 رسان از کرم يك بغل اسکناس

الهی به پر حرفی یا نوان
 به بازاریان تقلب شمار
 بحال نزار بدهکارها
 ببینخواهی (دانس پروردگان)
 بخون دل تاجری معتبر
 به بیموئی مردمان کچل
 به صفهای اندر خیابان قطار
 که بهر من مفلس آس و پاس

بنا بر پیش بینی دانشمندان «انسان در سال ۲۰۰۰ بماء مهاجرت میکند

بزرگ نمیر بهار میاد؟

وین سال بخرمی توان زیست
 یعنی که گشوده گردد این راه
 تنها، سی و پنج سال دیگر ..
 تا اسب مراد را برانی
 گر رفت بماء، با دل شاد،
 جای همگی ز روز اول
 «مستاجر و موجری» شود ختم!

سال دو هزار، سال خوبی است
 زیرا که رود بشر سوی مـاء
 ای خانه بدوش زار و مضطر
 ... میکوش که حتم، زنده مانی
 چون جمع کثیری آدمیزاد
 بر ما و تو می‌شود محـول
 ما را بدهند خانه‌ای حتم

بدلبری که حسابدار است

حرف حساب

ایماه‌رو که نیست ترا کار جز حساب
 وز ترس اشتباه بود خاطرت پریش
 وی گشته غرق دفتر و اعداد و زین طریق
 رنجی بری همیشه که زان اندازه هست بیش
 الحق بکار خویش توان گفت ماهری
 گر قادی حساب کنی عاشقان خویش

طاسی

طاسی خانمها را تهدید میکند و یکی از عللش رنگها و داروهاست
الا دختر که موهایت قشنگه بر آن مردم دواي رنگ برنگه
مواظب باش این موها نریزه که داروهای امروزی جفنگه

آغاز سرما

هوا شد سرد و ما در غصه زیرا نسیم سرد بنموده است تسخیر
ذغال تیره و زشت و سیه راست بود کرسی بسی دلگرم رخوشحال
بجای گل که عریان ماند، مردم بلرز آرد هوای سرد تن را
حیاط و کوچه و دشت و دمن را همان ارزش که گلهای چمن را
که بر کرسی نشاند آخر سخن را! بتن پوشند، چندین پیرهن را

شنیدم یکنفر از زیگولوها چنین میگفت بایکتن زیاران:
که میدانست صدها فوت و فن را نصیب ما کند سرما محن را
دگر ما را نباشد هیچ شادی که میپوشند زیبایان بدن را!

بدلبر فریبی که مشغول خانه تکانی است:

تکان

تا هیکل « ضد استخدانی » داری
هر چیز ، بغیر مهربانی داری
با هر قدم تو می خورد خانه تکان
ز آن روست که تو « خانه تکانی داری »

تمام طراح‌های پاریس مد بالای‌زانو را عرضه کردند.

صرفه !

طراح‌های پاریس، الحق که شاد کردند
با طرح روی زانو ، یکباره بانوان را
کز روی صرفه‌جوئی!! با پارچه نپوشند
پسائین ساقها را ، بالای زانوان را !

دیماه ۱۳۴۴

دلبر فربه

که از او گشته غول، شرمنده
چاق و پربنیه است آن بی‌پیر
راست هرگز نمیشود سخنم
نیست اینگونه چرب و چاق و ثقیل
نیست اینگونه زرد و لاغروریز
باز هم راست نیست گفته من
هست عیناً چو قطره و دریا
رویهم‌رفته می‌شود پیدا
من او رویهم دو خرواریم !

شد نکاری نصیب این بنده
هرچه من لاغرم، بمکس حقیر
«فیل و فنجان» اگر مثل بز نم
ز آنکه بی‌شبهه جسم حضرت فیل
یا جناب اجل فنجان نیز
وربگویم ز «کاه و کوه» سخن
الغرض ماجرای جثه ما
گر بریزند روی هم ما را
که وزن اختلاف اگر داریم

برای ماهر وئی که انفلوانزا گرفته

از خوشبختی یا بدبختی !

آن یار که نیست مثل و همتا او را،
خواهیم به از تمام دنیا او را ،
از ما نکریزد و باو دسترس است
کافکنده ز پا «آنفلوانزا» او را

خوشبینی!

ای پسر جان همیشه خوشبین باش
تا که خوشبختیت قرین باشد
فرض کن گربه است ، گر بینی
در کمین شیر خشمگین باشد
کن تصور که طره یار است
گر که ماری در آستین باشد
وعده‌ها را اگر عمل نکنند
تو یقین دادن صلاح این باشد
ز آنکه از بیوفائی ، افزونتر
ارزش یار مه جبین باشد
گر که اسفالت را همی بینی
خاک بسیار جانشین باشد
خاک خور ، ز آن که آدم خاکی
بایدش خاک دل‌نشین باشد
نیست گر آب شهر لوله‌کشی
زین نباید دلت غمین باشد
چون طبیعت چنین دهد دستور ؛
آب باید که در زمین باشد
ورنداری بخانه خود برق
نزد هر عاقلی یقین باشد
که بود شمع خوبتر از برق
چون به پروانه هم‌نشین باشد
الغرض شاد باش و سحت مگیر
مرد باید که نیک بین باشد

توالت خانمهای پیر

دوستی بامارو عقرب رقص کردن با نهنگ
 شام خوردن با شتر، کشتی گرفتن با پلنگ
 لخت بودن در زمستان ناخوشی اندر بهار
 زیر کرسی در تموز درخزان رفتن به چنگ
 رنج بیکاری کشیدن ، کار کردن بی حقوق
 یا که با درویشها دائم کشیدن چرس و بنگ
 همراه و همدم شدن با آدم پر چانه‌ای
 آنهم اندر مـوقع کار زیاد و وقت تنگ
 وقت بیماری دچـار دکتري نادان شدن
 ویژه آن دکتري که تازه بازگشته از فرنگ
 اینهمه آسانتر است از اینکه بینم خانمی
 با وجود پیریش خود را بسازد شوخ و شنگ

يك شعر يكوري برای روز های عيد دیدنی

مقصود

من آمده‌ام خانه‌ات ای صاحب خانه
 شیرینی تو هست با اندازه و یانه ؛
 خواهم که به شیرینی تو ، بنده بگویم ؛
 مقصود توئی ، دیدنی عيد بهانه !

موقعی که دوستی نیمه شب مست و خراب سراغم آمد

بلا آوردی !

ای دوست خوش آمدی ، صفا آوردی
 هر چند که راستی بلا آوردی
 می با دگران خوردی و در جای دگر
 بد مستی آن برای ما آوردی !

عقل و پول

گفتا پدری که: حیف با آن همه زر
 همسایه ما نه عقل دارد نه هنر
 بنگر که چه طرفه پاسخش داد پسر:
 ای کاش تو پولدار میبودی و.. خر!

در يك ماه ۱۰۵ نفر در تهران دیوانه شدند

دیوانگی

ز صد تن بیشتر دیوانه شد اندر مه پیشین
 به آثارش ندارم کار اگر بیش و کمی دارد
 ولی چون عقل، ز حمت میدهد، آنها بخود گفتند،
 «دلا دیوانه شو دیوانگی هم عالمی دارد»

«در تهران گریب و مننژیت و آنژین شایع شد و تلفاتی هم داد»

این یکی ..

آمد آنژین و مننژیت و گریب
 وین سه بیماری کنون بسیار شد
 جان بعضی شد ز بیماری تلف
 وای بر آنکس که او بیمار شد
 زین میان شد زنده این ضرب المثل
 که میان مردمان تکرار شد :
 این یکی را کشت خشم کردگار
 آن یکی مرد ، آن یکی مردار شد!

بلا - مانع!

عزیزم ، شنیدم که با سیم و زر
 بتو عشق ورزی ، بلامانع است
 ولی آه از دست « افلاس » چون
 زوصلت مرا این بلا.. مانع است!

بنز نامه

هی سوار و هی سوار و هی سوار
هی فشار و هی فشار و هی فشار
هی هوار و هی هوار و هی هوار
هی قطار و هی قطار و هی قطار
پولدار و پولدار و پولدار
بیقرار و بیقرار و بیقرار
سازگار و سازگار و سازگار
کردگار و کردگار و کردگار

میکند آن شوfer بی بند و بار
میرسد دائم به پشت و دست و سر
از ته دل هر مسافر میکشد
صف بصف در طول ره باشند خلق
صاحب ماشین از این ره میشود
بنده و سرکار عالی میشویم
داخل ماشین هواش هیچ نیست
چاره این کار را باید کند

بدلبری که سرش کچل است!

چه غم!

گر هست سر تو عاری از موی چه غم
زیرا نشود ذره‌ای از حسنت کم
گر طره ماه بر رخشان بود
روشن ز جمال او نمی‌شد عالم

به دوست می‌زده منکر

می خورده‌ای، از بوی دهانت پیدا است
مستی و زلکنت زبانت پیدا است
اصرار مکن به پرده پوشی، زیرا
از چشم تو اسرار نهانت پیدا است
رشت - فروردین - ۱۳۳۲



درس خونسردی!

روز و شب در پی دعا باشد
تا که از هر غمی رها باشد
کام او عاقبت روا باشد
بدتر از جمله چیزها باشد
بچنین ورزش آشنا باشد
خانه بردوش چون صبا باشد
خوش به شمع جهان نما باشد
یا که بس زشت و بد ادا باشد
چونکه زن نعمت خدا باشد!
تا که نکبت از و جدا باشد،

مرد باید که تا بود ممکن
هرچه بیند بسی بود خونسرد
گر چنین شد بدون شبهه و شك
فی المثل گر که وضع ماشین‌ها
به پیاده روی کند عادت
ور که مالک بسی بگوید زور
ور که خاموش شد بهر شب برق
گر زن او بهانه میگیرد
هیچ اهمیتی بدان ندهد
غرض این بیت را کند تکرار

«مرد باید که در کشاکش دهر،

«سنگ زیرین آسیا باشد،

بنا بر آخرین خبرها:

بالاخره معلوم شد که «ماه» کره‌ای است «زشت»!

ای ماه...

گفتند که ماه، زشت رو میباشد

هم آبله گون صورت او می باشد

ای ماه زمین تو قدر خود را بشناس

این دم که جمال تو نکو میباشد

راه حل!

عربی داشت در نواحی شام
بود آن چهره ، روی آن پیکر
نمره اش بیست بود در بازو
گرچه پستان او بلوری بود
در خصوص حدود ناف و شکم
لیک با آن دهان که چون غازی است
الغرض بود همچو غولی زشت
چون عرب تنگ گشت حوصله اش
بر سبیل شکایت اینسان گفت
حیف از این قد و حیف از این اندام
صورتش گر بمثل پیکر بود
گر سر او ز تن جدا میشد

لیک زن زشت روی خوش اندام
همچو دیوی بقصری از مرمر
صفر ، اما دو چشم کوچک او
چشم او لیک « با باقوری » بود
گفت باید فقط : چه عرض کنم!
گفت باید : زیاده عرضی نیست!
که کندش نگاهبان بهشت
باز شد با کسی سرگله اش
نصه با من نموده جفت این جفت
که دهد صورتش بمن دشنام
کارم از این که هست بهتر بود
کام من واقعا روا میشد!

مدح!

بشاه آباد آرا بشگری هست
بلرزد پیش او اندام چاکر
مر او را تیغ چور چاقوی قصاب
چو می خواهد تراشدریش یا سر
نخوانده درس جراحی ولیکن
بود این سوی تهران جای او لیک
هزاران ریش بر ریشم گذارد
اگر دشمن بود یا گرگ صحرا

کز و گشته است شاه آباد آباد
چو شاگردان تنبل پیش استاد
مر او را دست چون بازوی جلاد
ز ریش و سر بر آید ناله و داد
بر آرد گوشه هایم راز بنیاد
فغانم میبرد آنسوی بغداد
کنم بادیدنش از حرمله یاد
کسی اینگونه سلمان می بیناد



مژده

زنی دارم که زشت و پیر و بدخوست
شود عنتر ازین حرفم مکدر
نداند هیچ رسم خانه داری
«مسلمان نشود، کافر مبیناد»
به بستر خفته از بخت نگو نواز
خدا شاید کند بر بنده رحمت
که این زن، پیش رویش مرگ دارد،
زخشنودی، برسم مژدگانی؟
که باشد مژده اش همراه ادبار
بمیرم خویشتن از فرط شادی!

یکی میگفت باشخصی که ایدوست
اگر گویم که باشد شکل عنتر
بغیر ازغرغر و ایراد وزاری
ازاویم زندگانی رفته بر باد
کنون چندی است کوگردیده بیمار
زدست خرج او هستم بزحمت
بگفت ارا این زمان کس مژده آرد
چه خواهی دادنش ای یارجانی
بگفتا نیستم راضی باین کار
شود چون وضع عالم غیر عادی

موقع شیوع بیماری شبه وبا دعای روز

گرگاه خبرزما بگیری ای دوست،
دست من بی نوا بگیری ای دوست،
تا نام تو بر سر زبان ها افتد
خواهم ز خدا وبا بگیری ایدوست



دندان طمع

شنیدم که شاعر چنین گفته است
 «هر آنکس که دندان دهد نان دهد»
 ولیکن چو دندان مخلوق ریخت
 چه خوش باشد ارباز دندان دهد
 وراین نیست ممکن، بدندان پزشک
 بگوید که دندانش ارزان دهد!

داروی خواب!

خواست از وی علاج شوهر خویش
 وین مرض خاطرش نموده پریش
 تارها گردد ارغم و تشویش
 نسخه ای آن پزشک دورانیش
 این دوارا بگیر بی کم و بیش
 مرض شوهرت نیاید پیش
 بازگو چیست این عمل معنیش؟
 با تمسخر مکن مراد کاریش
 کرده بر حرفی تو، نوشش نیش
 بهر بیخوابیش مشو نگران!

رفت روزی زنی بنزد پزشک
 گفت: او مبتلای بیخوابی است
 نسخه ای بهر او عطا فرمای
 داد بهر شفای بیمارش
 گفت: خواهی اگر که صحت او
 اول شب بنوش، تا دیگر
 گفت زن: منکه نیستم بیمار
 از چه داروی او بمن دادی
 گفت: از آن دهم که میدانم
 گر تو شبهاروی بخواب گران

عشق اتمی!

بیهوده نه دائماً دم از یار زنم
 از عشق رخس دست باین کار زنم
 از فرط علاقه، مرگ او میخواهم
 تا خویش، ز بعده مرگ او دار زنم!

در فواید کار!

میاور بهانه ، مگو نیست کار
بهر کار ، هم آب و هم نان بود
بخور تا هیسر شود خاک و گرد
اگر شد فراوان و گرد نه قلیل
بده دست و رو را در آن شستشوی
ز طوافها و ز بقالها
بر آرند فریاد، زاندازه پیش
بخور ز آن غذاهای خوب و کذا
«کرامت فزاید کمال آورد!»
قدم زن که تا از بین و یسار،
و با مشت مالی فزونتر ز حد
که اینها همه «کار» گردد حساب
برو فارغ از غم بکنجی نشین
که بهتر ز هر کار بیکاری است!

«برو کار میکنم» گوچیت کار»
اگر کار خواهی فراوان بود
برو روزها در خیابان بگرد
فرو بر بهشهای خود ساز و نایل
کمی هم بیاشام از آب جوی
سپس گوش کن جار و جنجالها
که از بهر تبلیغ کالای خویش
سپس پای بگذار در کافهها
که هر آدمی را بحال آورد
سپس بین جمعیت بپیمار
خوری تا شود، هم تنه هم لگد
غرض راه بر خود مده اضطراب
و گرد نیستی نیز راضی باین
وزین پس ز هر کار بردار دست



در روز عید مبعث بیش از پنجاه ازدواج در تهران
بوقوع پیوست

قید و بند!

در میان خلق کار ازدواج
از برای خویش بگرفتند زن
گفت من دارم عجب زین مردها
تا کند هر قید و بندی بر کنار
جملگی بستند و بگرفتند زن!
درنگون بختی گرفتار آمدند
بهر آنها روز نحسی در جهان!

روز مبعث گشت در تهران رواج
چون زین مردها پنجاه تن
مرد خوش ذوقی شنید این ماجرا
چون چنین روزی شد اسلام آشکار
لیک اینها دست و پای خویشان
طوق لعنت! را خریدار آمدند
ز آن، بود این روز فرخ بیگمان

افطار

روزه‌داران را بشارت ، موقع افطار شد
 لشکر جوع و عطش یکباره تارو مار شد
 مؤمنین را سفره رنگین بود در انتظار
 خوردنی‌ها به خوردن روی آن بسیار شد
 یکطرف قاب‌پلو بر حاضران چشمک زند
 آنکه مأکولات را آقا و سردمدار شد
 یکطرف ماهی زرنک و بوبرد از خلق دل
 ویژه کز طباخ ماهر روغنش سرشار شد
 آشرشته پیش مرغ سرخ کرده جا گرفت
 کوی خوشرنگ با حلوائ شیرین یار شد
 شربت ودوغ و مربا ، خامه و شیرو عسل
 جمله را اینک زمان گرمی بازار شد
 بشمک اسپید موی و زولبیای زرد رنگ
 این مگر پیراست یا آن یک مگر بیمار شد؟
 پیش‌ما دیگر سخن از چای و شیرینی مگو
 کاین دو بین جمع مأکولات بیمقدار شد
 کرد باید جمله اینک از یمین واز یسار
 ز آنکه با این بی زبانها موقع پیکار شد
 لیک باید از فقیران هم در این دم یاد کرد
 ویژه آنها کز نداری کار آنها زار شد



رخت نو

پر سیدم از کسی که ترا چیست آرزو؟
گفتا همین که خلق جهانم شوند دوست
گفتم بپوش رخت نوی تا چنین شود
زیرا که عقل هر کس، در چشمهای اوست!

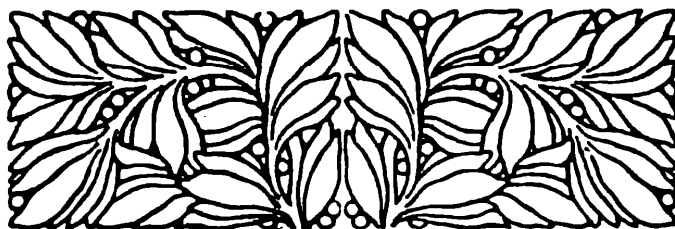
تلفات بیماریهای قلبی در ایران (و بخصوص در تهران) رو با افزایش است.

علت

بیماری قلب شد فراوان	در کشور ما ، بویژه تهران
دانی زچه این مرض فزون شد؟	از آن که قلوب پرزحون شد
از دست پری رخا ن طناز	آنها که کنند دائماً نـاز
گردند عیان چو در محافل	از دیدنشان یقین تپد دل
دل چونکه تپید از رخ یار	البته شود علیل و بیمار !

گفتگو با معشوق

گفتم چشمم ، گفت که عینک بگذار
گفتم که سرم گفت : رود بر سردار
گفتم گوشم گفت : از آن پنبه در آر
گفتم دستم گفت : مرد که نره غول ببشعور
پر حرف مزاحم بیکار پر حوصله .. زمن دست بدار!



داستانی پرمعنی

اگر زن نبود؟

گفت باشوی خویشتن يك زن
یعنی از مردها بهند زنان
پیش زن، مرد هست بی‌مقدار
بهر اثبات ادعا و مقال
که اگر زن نبود در دنیا
گفت: بودند در بهشت برین

که ز تو برترم یقیناً من
وین گواهی نموده دور زمان
نیست تردیدی اندرین گفتار
مینمایم فقط من از تو سؤال
اینهمه مرد بود حال، کجا؟
باخوشی‌های روزگار قرین!

داستان منظوم

این حکایت شنو که عزرائیل
تا که از پیکرش ستاند جان
مرد، اطراف خویش را نگرید
قوم و خویشان و کلفت و نوکر
چون چنین دید، گریه راسرداد
گفت با اوزنش که شوهر جان!
گفت زین غصه چیست بالاتر
اندر اینجاست چیست بنشستید
پس چه شخصی کند بگو الآن

رفت پیش یکی خسیس معیل
راحت از او کند تمام جهان
دور خود جمع، خاندانش دید
پنج دختر، دوزن، چهار پسر
از ته دل کشید بس فریاد
از چه گشتی بگو چنین نالان؟
که کسی نیست فکر من دیگر؟
همه بیهوده پیش من هستید؟
حفظ اجناس بیحد دکان؟

تقدیم بمستاجرین

دل‌داری!

ای آنکه ز بی‌خانگیت هست خروش
پندی دهمت مفید، از من بنیوش
گر لانه نباشدت چومرغان، میباش
چون باد صبا در بدروخانه بدوش

نصیحت قیمتی
اگر خواهی سعادت ، تا توانی
ز فکر دیگران خود را میازار
چومی بینی که هر کس فکر خویش است
کلاه خویش را محکم نگهدار

عقل و ازدواج

« داشت عباسقلی خان پسری ،
« اسم او بود علیمردان خان »
پانزده سال ز عمرش چو گذشت
که با وزن بدعد و از این-راه
باشدش چشم به زنهای دگر-
دوستی داشت ، باو گفت چنین
میکنی این همه تعجیل چه-را؟
تما که عقلش بشود کاملتر-
گفت این حرف نه حرفیست درست
باید امروز باو زن دادن
چونکه گر عاقل و فهمیده شود

پسر کودن و بی فکر و خـری
تا بخواهید نفهم و نادان
رأی عباسقلی خان این گشت
نکذارد که بگردد گم-راه ؛
یا که جز خانه رود جای دگر !
اینچنین کار ، خلافت یقین
چند سال دگری صبر نما
عقل چون یافت ، بخوانش « شوهر »
منطق هست در اینمورد ، سست
« دام » بر گردن او بنهادن
زیر این بار ، یقیناً نرود !

دروقت گران شدن شیرینی دلخوشی شاعرانه !

گردید اگر بهای شیرینی بیش
هرگز نکنم خاطر از این راه پریش
زیرا که مرا بوسه شیرین نگار
چون نوش بوداگر که بینم صد نیش



« بمناسبت جمع آوری متکدیان »

گداها را میگیرند

با یار که جمله بهر او میمیرند
وز هجر رخس تمام از جان سیرند
گفتم که منم مستحق بوس تو، گفت:
... بگذر که گداها همه را میگیرند !

« آفت » در زدو خورد ینک کافه مجروح شد

آفت ... و آفت

شنیدم اینکه آفت گشته مجروح
چورفتم تا کنم تحقیق ، دیدم
باین ضرب المثل پی بردم آخر
یکی گفتا که این صحت ندارد
اثر از زخم و از ضربت ندارد
که بادمجان بم آفت ندارد !

گرانفروشی

چندی است که با گرانفروشان،
گردیده مبارزاتی آغاز
اما کند این عمل چه تاثیر ؟
زیرا که بود میان بازار
باید بیقین نمود تعطیل
شمعی ز قدیم مانده برجا
« گر حکم شود که مست گیرند
اجناس بنرخ جان فروشان
باجمله شده است غصه دمساز
یا چون بدهد بوضع تغییر ؟
از بسکه گرانفروش بسیار
دکان تمام را بتعجیل
تأیید نموده این سخن را
در شهر هر آنکه هست گیرند »

پندفکاهی

خواهی که برنج و غم گرفتار شوی
وز شدت ضعف جسم، بیکار شوی
هر گاه بمجلسی کنند دعوت
آنقدر بخور غذا که بیمار شوی !

بمناسبت لزوم برگ تندرستی برای ازدواج

ترشی

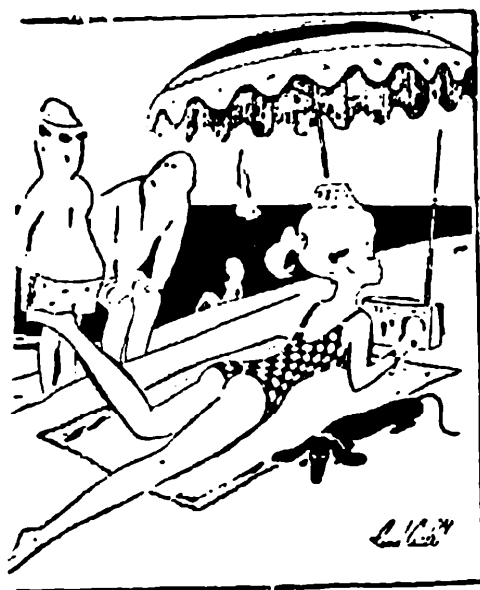
برگ سالم بودن جسم و مزاج
بینوا و سوکوار و هاج و واج
نوعی از بیماری صعب‌العلاج
تا کند اقدام بهر ازدواج
نیست بعد از این بآنها احتیاج
بین کالاهای دیگر سرواج!

گشته لازم از برای ازدواج
هر مجرد میشود از این خبر
ز آنکه از بس هست در هر گوشه‌ای
کس نباشد از سلامت بهره‌ور
دختران «ترشیده» میگردند چون
لاجرم بازار ترشی میشود

هنگام ورود ریتا هیورث، بایران شاعر «قافیه‌را باخت» و
چنین فرمود:

ای ماه

ای ماه که نام توست ریتا هیورث
ای چشم بدیدنت بسی دارد حرص
از عشق تو بنده سخت بیمار شدم
آیا نشود که بنده را باشی نرس؟
آذر - ۱۳۳۴



زن پر حرف

گفت شخصی بیکنفر دلال
گونه‌اش بود در نهایت لطف
لیکن با این همه دل آرائی
که زحد بیشتر سخن می‌گفت
ز آن سبب دادمش طلاق و کنون
حال خواهم زنی دگر گیرم
گر ترا ممکن است، پیدا کن
گفت در پاسخش که هست زنی
نظرت میشود از او تأمین
يك سخن هم از او نمیشنوی
واقعاً راحتی ز پر حرفیش

که زنی داشتم بدیع جمال
قامت دلکشش بحد کمال
يك بدی داشت آن قشنگ غزال
دائماً بود با منش جنجال
راحتم از جفنگ و قال و مقال
نه بدان شرط و نه بدان منوال
تا که آسوده سازیم ز ملال
از همه حیث بی نظیر و مثال
شکر حق کن از اینچنین اقبال
بکنی گر از او هزار سؤال
چون اصولاً بود زبانش لال



دختر خانمی تقاضا کرد راننده تا کسی شود

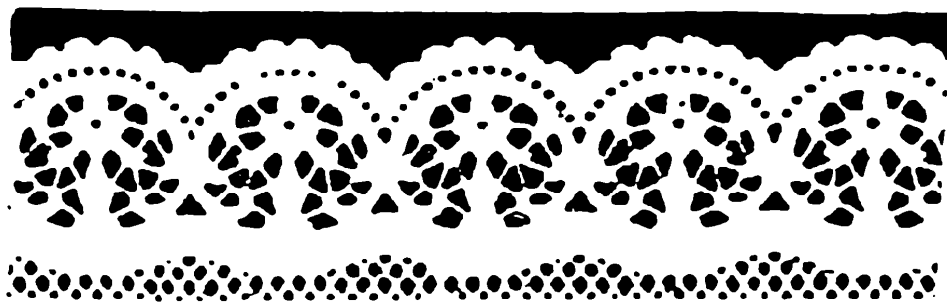
دنده

ای ماه رخی که میشوی راننده

بشنو سخنی درست ، از این بنده

يك لحظه بکن فكر دك و دنده ما

هرگاه عوض کنی بماشین دنده



داستان فکاهی

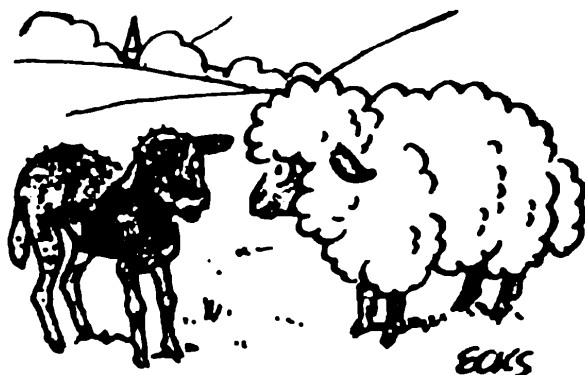
میمون!

که دگر آمده‌ام از توبتنک
 سرخ گردد بر همسالان رنگ
 باین این ساعت، بی‌خوف و درنگ،
 با حوادث بکنی یکسره جنگ
 شوخ و بازیگر و باهوش و قشنگ
 که نیایم دگرت هیچ جنگ
 چون گلوله که درآید ز تفتنگ
 دید صدگونه بلا هر فرسنگ
 داد آزارش و گه شیر و پلنگ
 از حوادث بسرش صد هاسنگ
 با وجودیکه بسی بود ز رنگ

« داد معشوقه به عاشق پیغام »
 آئی آن قدر بپیشم که مرا
 « گر بخواهی که بوصلم برسی
 بروی زود سوی افریقا
 آوری همراه خود میمونی
 گرنه اینکار کنی حتم بدان
 مرد عاشق ز دیار خود رفت
 عازم خطه افریقا شد
 گاه تنهائی، گه جوع و عطش
 خرد گردید سرانجام که خورد
 چند سالی سفرش طول کشید

جانب دلبر خود کرد آهنگ
 دید کور و کچل و بدگل و لنگ
 چون کمان خم شده آن قد خدنگ
 گفت ای شکل توام موجب ننگ
 زشت و بد پیکر و ناجور و جفنگ
 ساختن زندگیم پر زش رنگ!

از سفر آمد و میمون برداشت
 جای معشوقه خود پیرزنی
 زعفرانی شده آن « خد » چو گل
 چون چنین دید، بر آورد آهی
 تو که میگشتی، همچون میمون
 بهر آوردن میمون زچه روی



عیب جزئی

بر سر آنم که گیرم بنده زن
در میان خو برویان بی نظیر
بین ز نهای جهان همتا نداشت
گفت: نی، چشمان او شهلای بود
گفت: از هر گوش گوشش بهتر است
خوب و بی عیب است هر دو پای وی
گفت: بلبل پیش نطقش ساکت است
گفت: نی، چون در ردیف اغنیاست
گفت: تحصیلات او عالی بود
ره بسوی عیب آن خانم نبرد
گفت با او کای رفیق و پیربان
گفت: تنها اندکی! آبتن است!

گفت شخصی، بار فیک خویشتن:
از قضا يك خانم آوردم بگیر
هست يك عیبش و گر آنرا نداشت
گفت: چشمش بلکه نابینا بود؟
گفت: شاید گوش های او کراست؟
گفت: شاید شل بود؟ گفتا که نی
گفت: شاید او ز بان ش صامت است؟
گفت: شاید بس تهیدست و گداست؟
گفت: شاید مغز او خالی بود؟
الغرض زین عیب ها هر چه شمرد
چون شد او را عاجز از پرسش زبان
پس چه عیبی در وجود این زن است؟

بمناسبت سخت گیری راجع به تعطیل جمعه

بخشنامه

کار، از هر قرار، ممنوع است
صرف شام و (نهار) ممنوع است
پس یقیناً شکار ممنوع است
گردش لاله زار ممنوع است
هر چه جز این دو کار، ممنوع است
از جفا شان هوار ممنوع است
تا که دیدن فشار، ممنوع است
گله از روزگار ممنوع است
بوسه از روی یار ممنوع است

جمعه گردید و کار ممنوع است
هست این روز، روز بیکاری
در حقیقت شکار هم کاری است
چونکه مانع شود ز آسایش
هست آزاد، خفتن و گفتن
موجران هر چه میکنند اجای
در اتیو بوس ها سوار شدن
هر چه اندوه بیشتر گردد
الغرض جمله کارها حتی ...

قناعت زمینخواران

باو میرساند زر زرد را
براین جمع مسکین و بیچاره‌ها
هم از خاک خوردن ندارند ننگ
بجز بر زمینها و برخاک آن!
غم بینوائی نهان میکنند
نصیب همه دولت و مکنتی
شود زندگیشان مرفه بسی
همی کوکب بختشان تابناک

«قناعت توانگر کند مرد را»
نگه کن تو براین زمینخواره‌ها
که قانع بگیتی بخاکند و سنگ
ندارند چشمی بمال جهان
بکج قناعت مکان می‌کنند
واز این راه گردد پس از مدتی
که مانند آنرا ندیده کسی
شود از ره چند هکتار خاک

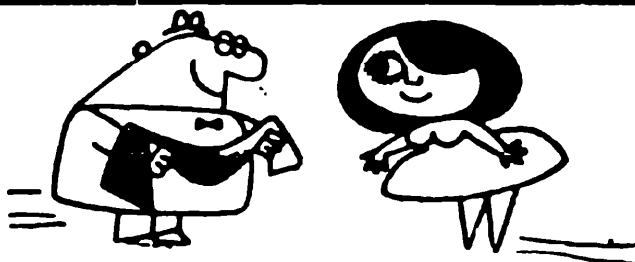


زمینی بیک گوشه، ناخورده دست
که با تو کند ادعا و ستیز
نگر دیده تا وقت و فرصت هدر
مهل تارود از گفت والسلام!

تو نیز ای پسر گر ببینی که هست
مر آنرا کسی مدعی نیست نیز
قناعت بکن پیشه و زودتر،
به ثبتش نکن، مگر توانی قیام

پیاله فروشی

اگر در اینموقع که با پیاله فروشی مبارزه میشود، حافظ زنده
بود، مسلماً در اینمورد چنین شعری میساخت: (باقید احتیاط)
ساقی بیار باده علیرغم روزگار
زیرا زمان خوشدلی و باده نوشی است
برخیز تا که عربده‌ها بر فلک کشیم
کی وقت خفتن است و زمان خموشی است
لطفی کن و به مجلس ما چند «خمره» آر
زیرا زمان منع «پیاله فروشی» است.



دعا و نفرین

گرفکر دل عاشق شیدا افتی همواره بچشم خلق، زیبا افتی
ورز آنکه بما لطف نورزی ای ماه خواهم که بگیر تا کسی ها افتی

در مدح و دفاع از بعضی جاده‌های کشور

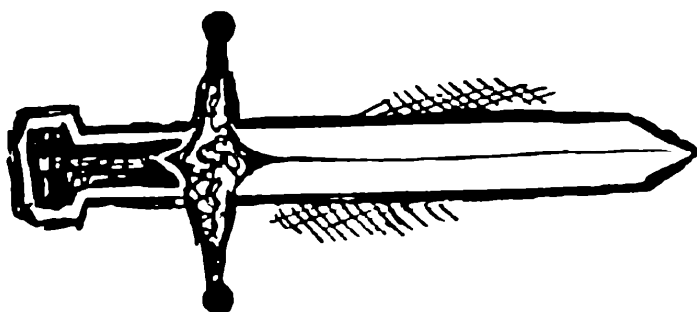
حقا که اشتباه خودش را عیان کند کی خدمتی بجملگی مردمان کند؟ طول سفر ببیند و دل شادمان کند هم دیدنی ز نیک و بد هر مکان کند کی شخص در کجای سفر نکته‌دان کند پرتاب از زمین بسوی آسمان کند کز غمزه رخنه در دل پیرو جوان کند یعنی قرین کالبد خسته، جان کند کانرا از راه ورزش و زور و تکان کند	آنکس که عیب جاده‌ها را بیان کند زیرا اگر که راه بود صاف و مستقیم بایست ره خراب بود تا که آدمی هم بنگرد مناظری از قهوه‌خانه‌ها گر ره درست باشد، و گردد سفر تمام راه خراب هست که ماشین شخص را این نیز نافعست از آن رو که دلبری بی اختیار در بغل آدمی فتد سودد گر سهولت هضم غذا بود
--	---



هر کس که باورش نبود، امتحان کند بر هر چه هست جاده در اینجهان کند	در راه‌های ما بود این «سودها» تمام وز آن روا بود که نفاخر بروز و شب
---	--

سال اسب

بلند است امسال، اقبال اسب که فرخنده باشد بسی فال اسب و بالی شود بال و کویال اسب!	بود سال نو نام آن «سال اسب» شنیدم که اسب است پر میمنت ولی ترسم این اسب گردد چموش
---	---



ناخنك از وحشی بافقی مناجات!

که مثل شب بود تاریک در روز
ولی مال خود این بنده باشد
چه شادی آنکه او را آب و گل نیست
به از انسان ولی بیخانه بودن
بود چون روی عزرائیل دیدن
خورد از قلب آنها واقعا تیر
که ره رفتی، شکستی خشت خانه
شود چون منجلا بی زشت و نا باب
که باید هر چه گیرم از اداره
از آن بگذشته، منت هم نهندم

انهی خانه ای ده «بد پک و پوز»
درود یوار و سقش کنده باشد
هر آنکرا که منزل نیست دل نیست
بمثل جانور در لانه بودن
ز صاحبخانه ها منت کشیدن
اجاره گر که ده روزی شود دیر
بگیرند از من مسکین بهانه
ویا شستی چرا صورت، که تا آب
وز آن بدتر، گران باشد اجاره
دهم تا در عوض قبضی دهندم



که از شدن آنک فردوس برین به
هم از اندوه ورنج و غیر ذلک!

زلطفت یک وجب ما را زمین ده
مرا آسوده کن از جور مالک

از زبان یک ژینگولو

بابا طیب گریان

نه نان دارم نه پول دارم نه همسر
چو روز آیه روم دنبال دختر!

من آن رندم که شکم بی چو عنتر
چو (شو) آیه ندارم نان به سفره



راه مشهد

هر که را از راه مشهد يك سفر افتد گذار
 از سفر کردن شود تا عمر دارد توبه کار
 گاه می باشد زیستی همچو چاهی بس عمیق
 گاه باشد از بلندی همچو کوهی استوار
 یکطرف از بسکه می باشد فراوان سنگ و ریگ
 سخت باشد چون دل مه پیکران گله دار
 جای دیگر هست بر عکس آنچنان کز نرمیش
 پای موری هم بروی آن نمی گیرد قرار
 داستانهای شنیدم از (سرازیری قبر)
 بیند آنجارا بسی، هر کس باین ره شد دچار
 هست مخلوطی ز چاه و پرتگاه و گردنه
 یا که معجونی ز جوی و صخره و گردوغبار
 نیست در سر تا سر آن يك وجب صاف و درست
 راه دوزخ هم نمی باشد بدینسان لکه دار
 هر که چون من دیده این ره، گفته با خود اینچنین،
 ای دو صد رحمت به غار و آفرین بر کوهسار!

يك رباعی از سعدی

چون ماوشما مقارب یکدگریم به ز آن نبود که پرده هم نداریم
 ای خواجه تو عیب من مگو تا من نیز عیب تو نگویم، که يك از يك بتریم

و اینهم يك رباعی بر همین زمینه

ای دوست بمن نسبت دزدی چه دهی؟
 تا چند گمان کنی که خود بیگنه‌ی؟
 هرگز نبود روا که در روی اجاق،
 دیگی به کماجدان بگوید سیاهی!!

بدوشیزه‌ای که امتحان میدهد

درس محبت

گفتند همه، شهره آفاق ترا
 از جمع دروس خویشتن ، طاق ترا
 از درس محبت چو نداری خبری
 صفر است از آن ، نمره اخلاق ترا

پند

یا مشو اندر اداره کارمند
 یا که عمری باش محتاج و ذلیل
 یا ممکن دعوت بمنزل شخص چاق
 «یا بنا کن خانه‌ای در خوردفیل»!

پند!

بعد از آنی که شد کباب بخور
 روی آن يك دو ظرف آب بخور

«تا توانی دلی بدست آور»
 در گلویت اگر که گیر نمود

جام اول...

آن مه که برای او گذارم هستی
 وز اوست مرا نصیب ، کوتاه دستی
 کردم نگه دیده‌اش و مست شدم
 پرسید که جام اول و بد مستی ؟!



توصیه نوردوزی با اجازه اولین شاعر پارسی‌گوی

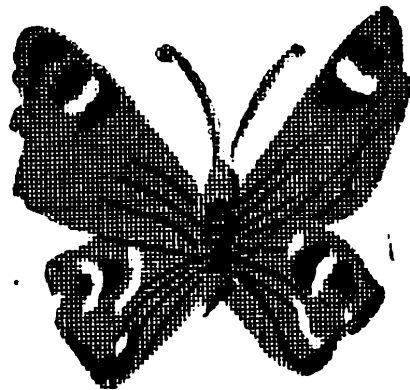
شو خطر کن

گر که آجیل، روی میزد راست شو خطر کن ز روی میز بخور
یا نشان ده بسی تعارف و شرم یا چور ندانت، معده از آن پرا

دست بوسی

رفت آخوند دهی سوی حجاز
خلق رفتند به استقبالش
گوسفند و شتر و گاو زیاد
زر بسیار، چو او را دیدند
الغرض غلغله‌ای برپا شد
ز آن میان تازه جوانی قلدر
خلق را مشت ولگد ها میزد
بهر بوسیدن دست آقا
دست آخوند بدستش نرسید
لاجرم عرصه چو براو شد تنگ
جمله را از بر خود دور کند
چون بگرداند بگرد سرخویش
سنگت ای دور ز عقل وز خرد
نوجوان گفته او را چو شنف
قصد من باشد، بوسیدن دست

کرد اجرای حج و آمد باز
شادمان از جلو و دنبالش
برهش کشتند، با خاطر شاد
بسراپایش، میباریدند
شورش و ولوله‌ای برپا شد
که شادی خانه‌ای از حجمش پر
تا که در دامن شیخ آویزد
کرد بسیار تقلا، اما
گشت زین نعمت عظمی نومیذ
سنگ برداشت که با «قلما سنگ»
دست بوسیدن، مقدور کند
یکنفر گفتش، با حال پریش:
ناگهان بر سر آقا بخورد
از سر ساده دلی با وی گفت:
سر آقا بجهنم که شکست



بمناسبت اختراع قلب مصنوعی

عشق مصنوعی

از برای قلب افتاده ز کار	قلب مصنوعی فتد زین پس بکار
ابن خبر بار آورد رنجی گران	لیک بین عاشقان و شاعران
نیست دیگر عشقباری هیچ خوب	ز آنکه مصنوعی اگر گردد قلوب
میشود از آن پس از این عشق سلب	عشق را باشد مکان بی شبهه قلب
یا کسی کی از جمادی عشق دید ؟	کی «تپش» میگردد از آهن پدید ؟
عاشقان را جمله میآرد گزند	لا جرم این اختراع سودمند
میشود مصنوع عشق و ازدواج !	قلب مصنوعی اگر یابد رواج



برای اتوبوسهای مرسدس بنز

ننه ظاهر گریان

چه خوش بی مرسدس بنز را سه در بی
 که هر يك کارشان چیز دگر بی
 یکی بهر سوار ، آن يك پیاده
 یکی بهر « هواکش » در نظر بی !



سك يكي از سناتورها برای همسایگان زحمت واقعی ایجاد کرده بود

سك و آدم

ای جناب سناتوری که بشب
از چه فکری بحال سگ نکنی
آن شنیدم که این اصیل سگت
ره بر آسایش کسان بندد
خودمانیم ، از تو میپرسم
سگ تو خلق را بیازارد
تا چنین زحمتی ببار آرد ؟
نصف شب، چونکه بانگ بردارد
هیچکس را بخواب نگذارد
«سك براین آدمی شرف دارد؟!»

دو شعر

شهین و مهین دوزن هستند که اولی - یعنی شهین - شوهری پولدار
ولی کچل دارد ... دومی که مهین باشد شوهرش عیب جسمی ندارد
ولی پول و پله ای هم ندارد .. اینهم دو شعر از زبان آنها :

شعر شهین

مهین جان ، طعنه کمتر زن به شویم
اگر می بینی او جزء کلان (۱) است
که گر بر کله اش موئی ندارد
ولیکن صاحب بول کلان (۲) است

شعر مهین

شهین جان، شوهر من پولهایش
ولیکن جای شکرش هست باقی
بمثل شوهرت بسیار گر نیست (۳)
که مثل شوهر سر کار گر نیست (۴)



۱ - کچلان ۲ - بزرگ و فراوان ۳ - اگر نیست ۴ - بیمو و کچل.

تلفن «صفرهشت» با استخدام سی دوشیزه تقویت گردید

بنفع دولت

تقویت گردد از این پس «صفرهشت»
 زین خبر احوال مردم خوب گشت
 سی نفر دوشیزه در این دستگاه
 میشود افزوده ، هر يك مثل ماه
 بعد ازین هر کس که عاشق پیشه است
 روز تا شب خود درین اندیشه است
 کآورد گـوشی بدست خویشتن
 گوش دارد زین پریرویان سخن
 بشنود از این دهانها يك «الو»
 گرددش از این الو ، شادی «ولو»
 نفع دولت زین میان گردد فزون
 چون تکلم میشود از حد فزون

بمناسبت غلط بودن سئوالات امتحانی

غلط ...

طرح سئوالات ، غلط بوده است	وین غلطی هست و در آن نیست شك
آنكه غلطها همه سازد صحیح	کرده غلط خود ز قضای فلك
وین غلطش «قابل تصحیح نیست»	نمره او هست درین کار «تك»
هست درین باره یکی شعر ففز	میکنند این شعر بحر فـم کمک
« آنچه بگنجد نمکش میزنند	وای بروزی که بگنجد نمك »

مست یادیوانه

جلب کن زود، این جوانی را
چونکه یاهست مست یا مجنون
مثل جن دیدگان ز جای پرید
که ز زشتی نداشت هیچ نظیر
چهره ای داشت بهتر از خورشید
این جوان رهسپار راه خطاست
هم دچار جنون و هم مست است!

خانمی گفت پاسبانی را
که بدنبال من فتاده کنون
پاسبان چونکه شکل خانم دید
خانمی دید زشت منظر و پیر
لیک برعکس او جوان رشید
گفت بازن که حق بسوی شماست
در حقیقت که آدمی پست است

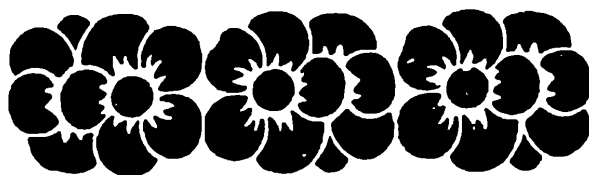
ناخنك از اشعار سعدی

«شعر مناسب زمان»

شمع و پروانه!

شنیدم که پروانه با شمع گفت
ترا روشنائی ز رونق فتاد
ندارد دگر هیچکس با تو کار
بکن گوش برهان شیرین من:
که قدرم فزون است در قرن بیست
و ز آنرو مرا روی سر میبرند
شود سودها عاید مرد وزن
برو آزمایش بکن هر غذا
شده روغن اصل را جانشین
بهر کس که بگوئی پیش ما
شود نور آن قطع، شب در میان
بی بیش ازدورۀ باستان!

«شبی یاد دارم که چشم نخفت
که بازار تو گشته دیگر کساد
از آنرو که تا برق شد آشکار
«بگفت ای هواخواه دیرین من»
یقین دان که گفتار تو راست نیست
ز من سودهای دگر میبرند
که این روزها از من و پیه من
اگر باورت نیست، در کافه ها
که پیه گراز و من و وازلین
ز سوی دگر، قصۀ برق را
که از بس خراب است اوضاع آن
و ز آنرو بود ارزشم این زمان



حکایت منظوم

بیش از اندازه پر خور و عیاش
جانب خانه مست میآمد
قرض میکرد تا شود شنگول
خود علی رغم محنت ایام
تا خورد می، کند سیاحت عرش!
که خجالت نمیکشی، نامرد!؟
می نشینیم ما بخاک سیاه
هر چه داریم «میرود از دست»
بهر «رفتن» برنج نتوان زیست
«چون بتدریج میرود چه غم است!»

بود مردی در اصفهان، کفاش
گر که پولش بدست میآمد
ور که روزی نبود او را پول
ور نمیداد کس باو هم وام
بگرو مهنهاد کاسه و فرش
روزی او رازنش ملامت کرد
گر نسازی دگر رها این راه
ور بخواهی همیشه باشی مست
گفت گر رفت، رفت باکی نیست
تا نرفته است باز مفتنم است

حکایت

بهر حضار، نطق می فرمود
(عیب آنها همین یکی تنهاست)
سر پر چانگیش هم شد باز
دور از جانتان، جو مردم مست
جز همان که سخن از آن میگفت!
مردی آمد به پیش و داد گشید:
کی روی جان من سر مطلب!؟

خانمی خو برو به بزمی بود
لیک از آنجا که عادت زنهاست
سخن خود نمود، چون آغاز
آسمان را بر یسمان می بست
سخن از هر چه، در جهان، میگفت
حرف او طول چون زیاد کشید
موقع خواب گشت و آخر شب



دعا و نفرین

۱- نفرین

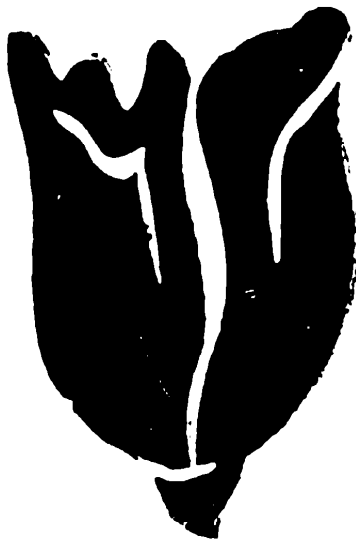
ز فرط عرق مثل یخ واشوی
ترا غرق باجنس خود در زیان
که هستند چون عقرب و مارها
شود چهره ات زعفران وار، زرد
که بایک انگد بشکند گردنت
بود شغل تو سخت و کارت چرند
چون من لاغر و خسته و زرد و زار
شوی در عوض روز نامه نویس!

الهی گرفتار گرما شوی
نمایند همواره بازاریان
شوی دائما از طلبکارها
قرین با غم و رنج و افسوس و درد
شود چیره آنگونه مادر زنت
بیک عمر نامت بود کارمند
شوی از غم و غصه روزگار
بعمرت دمی هم نگردی رئیس

۲- دعا

بود پیش خلق جهان بشمار
وزین راه چاق و (سرومر) شوی
شود پولهای تو خروارها
که با پول آن هر چه خواهی خری
بیابی دوصد بنده سینه چاک
دوه میلیون فقط پول جیبیت شود
که مثلش نباشد بروی زمین
نه هرگز قرین با سیاست شوی!

الهی چو اسکن ترا اعتبار
وکیل و وزیر و سنا تور شوی
همیشه بمثل زمین خوارها
به بخت آزمایی بلیمتی بری
بدست آوری یک عدد پنتیاک
به تجریش باغی نصیب شود
عیالت شود دلبری نازنین
نه پاپند میز ریاست شوی



کار بد !

بود مردی بد عمل در اصفهان
هیچ کار بد در این گیتی نبود
مادرش افتاد در فکر علاج
کرد حرف مادرش ، را او قبول
قوم و خویشان هر طرف بشتافتند
چون شب عقد و زفافش در رسید
بعد ازین از کار بد پیچی تو روی
گفت مادر! گر ز من خواهی تو راست
خواهم از درگاه رب العالمین

در گناه و فسق ، مشهور جهان
گرز وجود وی نیامد در وجود
خواست از او ، تا نماید ازدواج
گرچه بود از زن گرفتن بس ملول
دختر خوبی برایش یافتند
مادرش گفتا که: من دارم امید
گر دی از بهر زنت مردی نکوی
زن گرفتن بدترین کارهاست
آخرین کار بدم باشد همین!



در شبی که برق خاموش است

گر برق نداریم...

ای روی تو نور ماه را داده شکست

وی چشم تو سازدهم راه را سرخوش و مست

گر برق نداریم نداریم غمی

چون در عوض روی درخشان تو هست

« بریزیت باردو بد لباس ترین زن سال شناخته شد . »

نصیحت

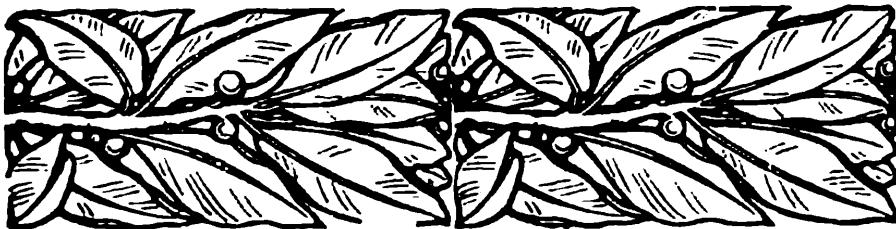
گفتند کمی تو بد لباسی	ای گربه وحشی فرانسه
تو منبع جلب اسکناسی	با اینکه برای کارگردان
گویند جهانیان قناسی	قدری بخودت برس و گر نه

گله عید

عزیزم ، خوشگلم ، ایام عید است
مبارک باد . . ایامی سعید است
چرا کردی تو عیدی را فراموش
« به عید » این کار بد از تو « بعید » است

بهشت و شراب

حاذق و دانا ، بمثل عیسی مریم	شیخی در وقت نزع ، خواست طبیبی
کار بدن بسکه هست غیر منظم	نبضش بگرفت و دید کار خراب است
از پی شرب شراب باش مصمم	در صد دچاره اش بر آمد و گفتا .
کهنه اش از یافتی بنوش ، ولی کم	چونکه دمد جان تازه بر بدن تو
گر گه بمیرم بدون آن نبود غم	گفت که هر گز شراب بخوار نگردم
اهل جهنم شوم بطور مسلم	گفت چرا ؟ گفت اگر شراب « بنوشم »
گر « زخوری » راست میروی به جهنم !	گفت : دوای تو ای جناب ، شراب است



«بمناسبت عینکی) شدن (شبکور) شاعر کشکیات

عینکی !

حضرت شبکور، بین شاعران
چون زدی عینک شده شکلت عوض
از چه رو گشتی برادر عینکی!
من نمیدانم که گشتی عین کی؟!
(خ - سیاهه ،

وقتی برای اولین بار عینکی شدم (آبان ۱۳۴۴)

عینک

دل گفت که : بهر رخ اولك زده ام
قید همه کائنات بی شك زده ام
گفتم : زبرای اینکه رویش پس از این
بهتر نگری ، بین که عینك زده ام
و اینهم سه جواب از سه فکاهی سرا :

بمناسبت عینکی شدن «شبکور» فکاهی نویس قدیمی

وسمه بر ابروی کور

شبکور مکر مخبطی ، محجوری
دائم ز پی عینك جورا جوری
ما تم که بعینکت چه حاجت باشد
با اینکه بقول خویشتن «شبکوری»
(یا لقوز)

عینك وسواد

شنیدم که «شبکور» عینك خرید
از این نکته فکری بخاطر رسید
مگر رفته این قصه او را زیاد
که هرگز «نیاورده عینك سواد»!
امیر الشعراء



دزد ناشی

چند روزی پیش، کش رفتند از جیبم رنود
 کهنه تقویمی که آنهم اتفاقاً پاره بود
 سارق آن کرد چون با کیف پولش اشتباه
 با دوصد شوق و شغف آنرا ز جیبم در ربود
 بیخبر از آنکه بدبختانه مخلص شاعرم
 نزد شاعرها ندارد هیچکس پولی وجود
 ویژه آن شاعر که باشد همچو من آموزگار
 «پول» در نزد «معلم» کی توان پیدا نمود
 آن شنیدم دزد ناشی میزند بر کاهدان
 دزد، ناشی بود لیکن جیب من کاهدان نبود
 چونکه در آن پر گاهی هم نباشد هیچگاه
 تا کنون هرگز ندیده روی مسكوك و نقود
 الفرض بیچاره آن دزدی که گیر من افتاد
 چون پس از سرقه ز روی کلاهش برخاست دود
 وقت سرقه بر زبان آورده (بسم الله) را
 پول من چون (غول) سوی آسمان کرده صعود
 هست اکنون ماجرای سارق تقویم من
 فی المثل همچون کسی که (هیچ) خواهد نفع و سود
 نیست در تقویم چیزی جز حساب سال و ماه
 یا حساب عمر، کز ما میگریزد زود زود
 پس در اینصورت جواز اتلاف عمرش گفتگوست
 جز زیان بر ثروت او هیچ نتواند فزود
 کاش میدزدید سارق جای آن عقل مرا
 تادر اقبال و ثروت را برویم میکشود!



دستبرد دوستانه از سعدی !

داستان روباه

بگفتا بشخصی که این را (بیا)
رفیقش چو این حرف بشنید، گفت
خراج دیاری بود فی‌المثل
که دارای وضع نکو بودمی
فزون ساخته قیمتش خود بخود
شود شاد بر وی بیابد چو دست
وزاین راه گردد ورا خوب، حال
بیابد باین هم اگر دسترس
باو داده‌اند از کران تا کران
شود صاحب قرض‌های کلان !

«یکی روبهی دیدی دست و پا»
باین پای لنگش نیرزد بمفت
مکوا اینچنین چونکه با پای شل
چه خوش بودا اگر جای او بودمی
بگفتا چرا؟ گفت از آنکه «مد»
همه خانمی بادم او خوش است
مر آنرا نهد روی دوشش چو شال
غرض آنکه هر خانمی از هوس
چنان شاد گردد که گوئی جهان
ولی در عوض شوهر از پول آن



بمناسبت هجوم بی سابقه مگس

مگس نامه

از بلاهای بزرگ روزگاری ای مگس
 جمله را ناراحتی ها خواستاری ای مگس
 هر کجا پامینهی پا مینهد درد و مرض
 هان مرض داری؟ بگو، یا اینکه هاری ای مگس
 بر تمام خلق چون مهمان، ولی ناخوانده ای
 در تمام شهر، صاحب اختیاری ای مگس
 هر کسی را نوش از دیدار تو گردیده نیش
 در بدن نیشی نداری لیک ماری ای مگس
 بینی ما را چوبینی کسوه پنداری بود
 کوه پیما میشوی، بر آن سواری ای مگس
 خوب میدانی توراه مفت خوردن بیگمان
 در حقیقت ناقلاهی روزگاری ای مگس
 گاه بوسی روی دلبر گه کثافت های ما
 هیچ میدانی خودت هم در چدکاری ای مگس
 مال مردم میخوری یک عمر بی ترس از خدا
 پس بگو یکبارگی تنزیل خواری ای مگس
 از تو میباشد تنفر هر کسی را، شرم کن
 نیست دیگرار برای اعتباری ای مگس
 دوست با آزار خلقی روز و شب، اما بعکس
 دشمن آرامش و صبر و قراری ای مگس
 فارغی از اینکه دنیائی ز تو پر غصه است
 بی غم و بی غصه و بی کار و باری ای مگس
 می کنند از روز و زت مردم همیشه: «ای هوار»
 با وقاحت بر سر مردم هواری ای مگس

يك نفر هم نیست خواهان باشد حتی قلیل
با وجود این کثیرالانتشاری ای مگس
خود «مگس وزنی» ولیکن بارسنگین گشته‌ای
دست بردار از ستمکاری، توباری‌ای مگس



طبق بررسی کارشناسان جمعیت ایران

طی ۲۰ سال ۵۰ میلیون نفر میشود

بیست سال دیگر

که تعدادش شود پنجاه میلیون
چوشد بسیارتر، کارش بود چون
بیکدیگر برند آنکه شبیخون
مکو دیگر که دلها میشود خون
بود این که روند از ارض بیرون
و با جایی دگر بر چرخ گردون!

شود جمعیت ایران مضاعف
تو فکرش را بکن این جمع بسیار
یقین بالاروند از کول هم یا ...
ز وضع خانه و کار ات-و بوس
مگر يك راه حل پیدا شود و آن
شود در ماه، آنها را اقامت



پرخوری بیست نفر را در تهران مسموم کرد .

افراط و تفریط

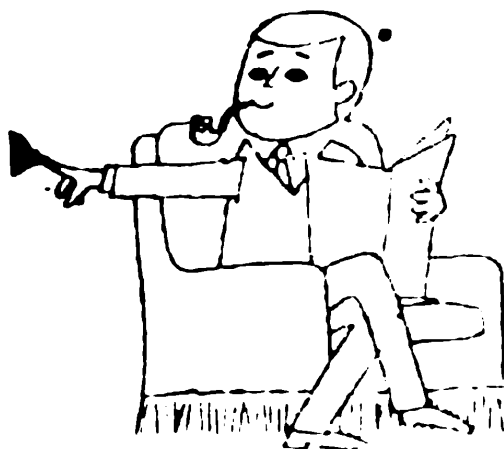
شنیدم بتهران زمین بیست ، تن
 تمامی شکم خواره از مردوزن
 «تنور شکم ، دمبدم تافتند»
 وزین ، روزگار بدی یافتند
 که بعضی از این راه دادند جان
 بلی جان نهادند بر روی نان !
 تو این وضع افراط و تفریط بین
 ندیده کسی تاکنون این چنین
 بتهران ز «سیری» کند این ضرر
 ز «جوع» آن یکی در دیار دگر
 بسا آدمی هست در شهر ها
 که بی نانیش کرده از جان رها
 و لیکن فلان کاسب پایتخت
 زسیری بود وضعش اینگونه سخت
 از آن شاعر آمد این حرف یاد
 «که رحمت بر آن تربت پاک باد»
 یکی را دهد نعمت از حد فزون^۹
 یکی نان جو میخورد پر ز خون



بمناسبت کشف بانندی که سکه‌های قلبی می‌ساخت.

قلب

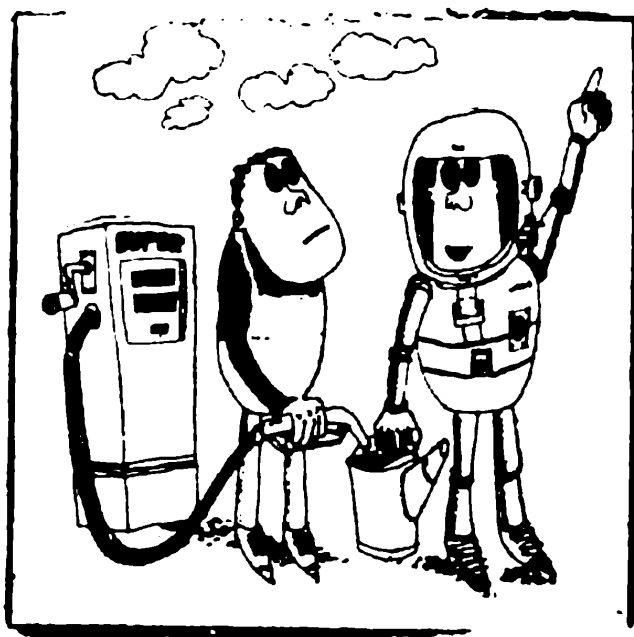
بالا بگرفته است چنان کار تقاب
کارند همه چیز ببازار تقلب
هر جانگری هست عیان حقه و نیرنگ
هر جا گذری بنگری آثار تقلب
هر خانه که سازند بود بام و درش سست
چون گشته بنا بر روی دیوار تقلب
يك لحظه ببازار برو تا که ببینی
در هر طرفی جلوۀ بسیار تقلب
جنش همگی بنجل و کالا همه فاسد
وین نیز نشانی است ز تکرار تقلب
دیگر نتوان خورد می از آنکه بود می
مقیاس دغل بازی و معیار تقلب
مطرب ننوازد بجز الحان دروغین
شاعر نسراید بجز اسرار تقلب
با یار، دم از عشق مزن چون بحقیقت
یارت نبود بلکه بود یار تقلب
زر درره معشوق مده ز آنکه از اینراه
رسوا شوی از عاقبت کار تقلب



باز هم دو چرخه سوار

که پیدا شوند از یمین و یسار
ندارند از مرگ خود نیز باك
که گوئی دهد راستیشان زیان
که با آن کنند (دلنگ و دلنگ)
که گوئی ز جنگند اندر گرین
گذارند و که سینه بدهند پیش
ز زور از تمام جهان برترند
باین پیر بیچاره یا آن ننه
ز ظلمت نباشند اندر تعب
و گر کیمیا نیست، پس در کجاست
گهی پشت زین و گهی زین به پشت
دل خلقی از این عمل پر خم است
که رستم به پیکار افراسیاب
تو خود خلق بیچاره محفوظدار

امان از گروه دو چرخه سوار
نباشند هیچ از خطر بیمناک
که از دست چپ میروند آنچنان
گهی نیز با خود ندارند زنگ
گهی میروند آنچنان تند و تیز
گهی دست در جیب شلوار حویش
تو گوئی بمیدان جنگ اندرند
گهی میزنند از نهیمی تنه
چراغی ندارند تا وقت شب
نحوئید ترمز که این کیمیاست
نشینند با هیکلی بس درشت
زویرازشان هر چه گویم کم است
چنانند در جنبش و در شتاب
خدایا ازین جمع بی بند و بار



فوائد ثروت

فکر آدم همه آنست که زر شد یارش
 زر در اندیشه که هرگز نبود دیدارش
 ای خوش آنکس که بود پول فراوان او را
 چونکه گردند همه بنده و خدمتکارش
 میخرد خمره‌ای و کیسه‌ای و دوزنقه (۱)
 تابه از جمله زنان جلوه کند دلدارش
 خانه او نبود کهنه و ویرانه و زشت
 نیست ترسی که بریزد بسرش دیوارش
 نه بود هیچ زمان خراب خوش از چشمش دور
 از ستم‌های فزون از حد بستانکارش
 نه تواند که زند طعنه بر او قصابی
 نه تواند که کند مسخره‌ای عطارش
 پنتیاکش بود آماده و نگذارد هیچ
 که کند رنج اتوبوس ز جان بیزارش
 فرود هیچ زمان گرسنه طفلش در خواب
 هیچگاه غرغر موجر نکند بیدارش
 وقت سرماست اطاقش ز جهنم خوشتر !
 وقت گرماست بسی باغ و گل و انهارش
 نیست بی کس که کسان جمله کس و کارویند
 نیست بی یار که یار است بت عیارش
 غرض از پول توان یافت بهر چیزی دست
 ای خوش آنکس که بود سیم وزر بسیارش

(۱) سه نوع لباس زنانه



هر که آمد...

«هر که آمد عمارتی نو ساخت،
رو باو کرد عشرت و اقبال
ز آنکه با این کرایه‌های گران
دیدن مالکان لا کردار
دائماً بر کرایه اف-زایند
يك وجب هست هر کرا که زمین
ز آنکه موجر باو نگوید زور
نشود اینکه، هیچ راه نرو

رنج سختی است روی مالک و مار
وقنا ربنا عذاب النار



قهرمان

آن ماه که می خورد و سبو را بشکست
دل داده بدید و دل او را بشکست
الحق که به قهرمانی جور رسید
رو دید ز ما رکورد رو را بشکست !



«در موقع گران شدن کرایه اتوبوس»

فرخ اتوبوس

فرخ جدید و گران شرکت واحد
 جلوه دهد بر دکان شرکت واحد
 هر که مسافر بود دعا کند اکنون
 از دل و از جان بجان شرکت واحد
 چون بیقین اهل شهر ما همه هستند
 مایل سود کلان شرکت واحد
 قهر کند گر به پیش بچه گذاری
 راستی این يك قران شرکت واحد
 به که شود بیش تا که خوب درآید
 از ره آن آب و نان شرکت واحد
 راحت مردم کند همیشه میسر
 مـرحمت صاحبان شرکت واحد
 فرخ گران جدید ساخته بی شک
 خلق ، همه نادمان شرکت واحد
 چون نتوان یافت هیچکس که بخواند
 يك سر سوزن زیان شرکت واحد !



بمناسبت گران شدن ماهانه دانش آموزان

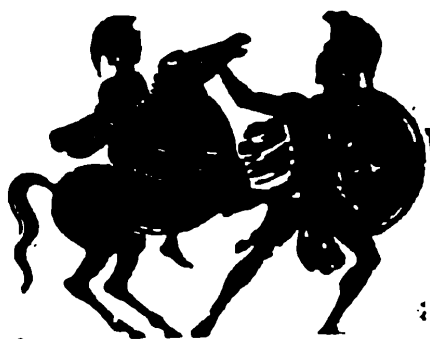
مالیات بر تحصیل!

«چو خواهی که نامت بماند بجای
 پسر را خردمندی آموز و رای ،
 و لیکن باو ده تو در خانه درس
 که هرگز نگردی گرفتار ترس
 از آنرو که از بس ستانند پول
 شود خاطر آزرده و دل ملول
 «چه خوش گفت فردوسی پاکزاد
 که رحمت بر آن تربت پاک باد»
 «توانا بود هر که دانا بود»
 ولی بهتر آنکس که «دارا» بود
 تواند دهد پول تحصیل را
 تحمل کند جمله تحصیل را
 و گر نه شود طفل او بیسواد
 نصیبش شود عاقبت آه و داد
 ز فرهنگیان این نصیحت شنو
 که حرفی متین است و پند است نو ،
 نخواهی اگر کودک خویش لات
 بده بهر تحصیل او مالیات !



لغت ، معنی

پول، یعنی آنچه هر کس را نماید شادمان
 عیش یعنی آنچه اکنون نیست ز آن نام و نشان
 صلح یعنی آنچه باشد موجد تن پروری
 جنگ یعنی آنچه هر ارزان شود با آن گران
 بانك، یعنی جایگاه احتکار اسکناس
 عشق یعنی آنچه باشد مبتلایش هر جوان
 صبر، یعنی آنچه اینك کرده از دلها فرار
 مرگ یعنی زیستن يك لحظه با بیگانگان
 حزب یعنی حرب مردم شعر یعنی حرف مفت
 دوست یعنی کیمیا و فقر یعنی خصم جان
 گنج یعنی پولداری رنج یعنی مسکن
 نفع یعنی آنچه باشد شخص را راحت رسان
 کسب یعنی موجبات راحت و آسودگی
 معنی کاسب بود آنکس که باشد کامران
 معنی تریاك باشد رنگ زرد و فقد عقل
 معنی الککل بود زهری که دارد بسزبان
 هست معنای وکالت شادمانی در دو سال
 هست معنای وزارت زیستن اندر جنان
 حال یعنی سختی و آینده یعنی دردورنج
 معنی بگذشته افسوس است و اندوه و فغان!



سقف مسجد اردبیل خراب شد و ۱۴ زن کشته شدند

یا سقف فرود آید ...

اوضاع غریبی است که دنیا شده بیخود
 با آدم بیچاره همیشه بسر لج
 زیرا که اگر مسجد آدینه رود باز
 خود سقف فرود آید اگر قبله نشد کج!

«قندیل تاریخی ۱۲ متری مسجد جامع قم بسرقت رفت»

دزدی عجیب!

از مسجد جامع قم آخر
 من درعجبم که میربایند
 بردند یکی بزرگ قندیل
 قندیل خدا به شهرمندیل!

مگس و عنکبوت

«مگسی گفت عنکبوتی را
 چون کثافت زیاد گشته و من
 تازه سم کشنده حشرات
 ز آن چنان مست و فر بهم که کنم
 پیش چشمت جهان کنم تاریک،
 میخورم تا شوم زچاقی، خیک
 نیست آنقدر هامؤثر و نیک
 «له» ترا ساق و ساعد باریک



جدی

اظہار لطف يك دوست

آقای ابوالقاسم حالت نویسنده و شاعر و فکاهی نویسنده معروف مقدمه‌ای بر کتاب «نغمه‌های صحرا» اثر سراینده نگاشته‌اند که قسمتی از آن بمناسبت نقل میشود:

من متجاوز از بیست سال است که نه تنها با آقای اسدالله شہریاری دوست هستم بلکه از آثار شیرین نثری و نظمی او نیز لذت می‌برم. از سال ۱۳۱۷ بعد که سردبیری روزنامه فکاهی توفیق را بعهده داشتم هر هفته از مشهد اشعار شیرینی دریافت می‌کردم که امضاء اسدالله شہریاری زیر آن بود.

این اشعار فکاهی و نمکین که با سایر مندرجات توفیق تناسب داشت مرتباً در این روزنامه چاپ می‌رسید.

بعدها سراینده آن شعرهای لطیف به تهران آمد و من که مشتاق دیدارش بودم، خوشوقت شدم که توانستم از نزدیک او را بشناسم. من چون در رشته اشعار فکاهی سابقه طولانی دارم و باعده زیادی از کسانی که در این راه گام بر میدارند همراه و همکار بوده‌ام، خیلی از آنانرا می‌شناسم که اشعارشان بسیار شیرین و خنده‌آور ولی خودشان برعکس، اشخاصی تلخ، عبوس، بد اخلاق و بدجنس هستند اما شہریاری مردی است خوش اخلاق، نیک فطرت، همیشه خندان و خوشتر محضر که هیچگاه، حتی در مواقعی هم که غمی دارد، از شوخی و خنداندن دوستان

دست بردار نیست ، بهمین جهت همه اورا مردی شوخ طبع میدانند و از مصاحبتش لذت میبرند .

از چند سال پیش باینطرف که آقای شهریاری با رادیوایران همکاری میکند من از شنیدن اشعار اونیز حظ فراوان برده‌ام...
(بقیه این مقدمه محبت آمیز با این کتاب تناسبی ندارد)

غلط های زیادی !

میدانید که چاپ کتاب بدون غلط غیرممکنست ... بنا بر این لطفاً این غلط‌ها را که از دست ما پریده، همچنین غلط‌هایی را که خودتان کشف میکنید! تصحیح فرمائید :

صفحه ۱۴ یکدم بجای یکدم - صفحه ۱۷ بیاید بجای بیاید - صفحه ۲۶ قابل بجای نابل - صفحه ۲۷ ندیده‌اند بجای ندیده - او را بجای ار را - شب بجای شب - صفحه ۲۹ روش - بجای روشن - فوت بجای قوت - صفحه ۳۰ تنه بجای تشنه صفحه ۳۱ کتاب بجای کتاب صفحه ۳۲ عذار بجای غدار صفحه ۳۵ سودی بجای سوزی - صفحه ۳۶ همی بجای همه ی - غش بجای عش - صفحه ۳۷ میلیاردرو بجای میلیارددر - صفحه ۴۰ زین بجای زیر - صفحه ۴۲ دوکله بجای درکله - پی خجسته بجای خجسته - صفحه ۴۹ تموزو بجای تموز - صفحه ۵۴ نگونار بجای نگوناز - صفحه ۵۵ مراد لیرش بجای مراد کاریش - صفحه ۵۶ و یا مشت بجای و بامشت - صفحه ۵۸ پرزخون بجای پرزخون صفحه ۶۳ لیک بجای لیکن صفحه ۶۴ پیغام بجای پیغام - باید بجای ناین - ساختی بجای ساختن - صفحه ۶۸ از آن بگذشته بجای از آن بگذشتند - صفحه ۷۹ نخوری بجای نحوری - صفحه ۸۰ جای دوبیت بالا، پائین صفحه است!





و اینهم کاریکاتوری از سراینده
از : دکتر جمشید وحیدی
خدا نگهدار !

از اینکه به مهملات بنده
کردید نگاه، زنده مانید
یک عمر دری وری شنیدید
یکبار دری وری بخوانید
«خود اینجانب»

حق چاپ برای سراسنده محفوظ است

بها : ۱۵ ریال